

زن جیر هاک خاکسترک



نشر آوای بوف

رضا باقری

تولید و پخش از آوای بوف

زنجیرهای خاکستری

نویسنده :

رضا باقری

زنجیر های خاکستری
مجموعه داستان
نویسنده: رضا باقری

آدرس dena@baghery.de

تلفن ۰۰۴۹۱۵۱۶۳۴۱۱۵۴۴

رضا باقری متولد سال ۱۳۲۸ شهر تویسرکان، در کودکی به همراه خانواده برای زندگی به تهران مهاجرت کرد در دوران جوانی شهر کرج را برای سکونت و ادامه زندگی برگزید سال ۱۳۶۴ ناگزیر به فرار از ایران و سکونت در آلمان شد با وجود اینکه در آلمان، امکانات و شرایط فراوان و بهتری نسبت به ایران برای آموختن و رشد و پرورش فکری در اختیار داشت، اما خود را در این کشور غریبه می دانست و آرزوی بازگشت به ایران، نزد هموطنانش را در سر می پروراند .

پدرش فتودال بود، او ده سال بیشتر نداشت که پدرش ورشکست شد اجباراً تن به کار داد و بهترین دوران زندگی اش را با شاگردی و با تحقیر به سر برد . در دوران بلوغ، به سختی و شبانه درس خواند و از ترس فرو افتادن به چاله سربازی، در چاهی عمیق تر یعنی نیروی هوایی و به عنوان درجه دار استخدام شد . سپس به دلیل مخالفت با اعزام نیروی نظامی به ظفار در سال ۱۳۵۴، توسط عوامل شاه دستگیر شدو به مدت یک سال در بند ضد اطلاعات نیروی هوایی زندان بود . پس از آزادی از زندان، در سال ۱۳۵۵ در سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران، مرکز نوآوری صنعتی به عنوان مدیر مالی مشغول به کار شد با شروع مبارزات مردم علیه حکومت شاه، او نیز در کنار آنها مبارزه کرد . در سال ۱۳۵۹ فعالیت های سیاسی و

تشکیلاتی او منجر به زیر ضرب رفتن او و همسرش شد . ناگزیر از طریق مرز بازرگان با کمک قاچاقچیان به ترکیه عزیمت کرد.

در خارج از کشور به فعالیت های سیاسی خود ادامه داد و از سال ۱۳۷۲ بیشترین نیروی خود را برای نوشتن مصروف داشت و علاقه باطنی اش به کارگران و زحمتکشان و دردمندان جامعه را به شکل شعر و رمان منتشر کرد .عاشق مبارزات مردم علیه ظلم و ستم است، چرا که خود نیز در سیطره همین ظلم و ستم پرورش یافته است .نوشتن در باره ناملایمات زندگی ستم دیدگان به او زندگی را آموخت و اینگونه خود را بازشناخت در سال های ۱۳۹۸ و ۱۳۹۹ دو دفتر شعر با شعرای دیگر آقای شجاع الدین اعتمادی به نشر رساند و در سال ۱۳۹۹ رمان "حسین یخچالی " که سرگذشت دو کودک کار و تاثیرات محیط و مذهب بر آن هاست را در آلمان منتشر نمود .

پیشگفتار

انسان تحقیر شده ترین حیوان در جهان می باشد. اگر انسان حیوان های دیگر را کشتار می کند و باعث نابودی نسل بسیاری از آنها شده است، اما خود حیوانی است که از تمامی حیوانات بهتر می فهمد و برای بهتر زیستن خود تلاش می کند، خرد می ورزد، علم می آموزد، تکنولوژی را در خدمت می گیرد و هزاران حيله و کلک به کار می برد تا از دیگران بهتر زندگی کند. گاهی برای بهتر زندگی کردن دست به قتل و غارت می زند، حق ضعیف ترین انسان ها را پایمال می نماید ولی قادر است تمامی خطاهای خود را به راحتی فراموش کند و یا برای توجیه جنایت های خود به هزاران قانونی که خود برای توجیه بسیار خطا ها نوشته است متوصل می شود. اما این انسان دارای احساسی می باشد شکننده، مغرور، خودخواه، ضعیف، زیاده خواه و گاهی مهربان و دلسوز. این خصوصیات او موجب می گردند تا مرموز باشد، از این روست که اعتماد بین انسان ها به یک مقوله بسیار نادر تبدیل شده است. هرچه انسان متمدن تر می شود، اعتماد به دیگران در او ضعیف تر می گردد. کمتر کسی می تواند حتی بهترین دوست و نزدیک ترین کس خود را بشناسد. تفکر انسان در هر لحظه تغییر می کند، چیزی می آموزد و برنامه ای برای اجرای آموخته خود می ریزد. در واقع هر انسانی باید از شر انسان های دیگر دست به فرار بزنند و خود را از گزند آنها دور بدارد، اما انسان کنجکاو است، می ماند و پی خطرات احتمالی از بودن با انسان های دیگر را به جان می خرد

همین ماندن در کنار انسان ها موجب می شود لطمات بسیار سخت و جبران ناپذیری به آنها وارد شود. قید و بند های فراوانی برای او پدید می آید، وابستگی های فکری و احساسی و یا اعتقاد به اندیشه های مضر و خطرناک و صدها پدیده ای که زائیده ذهن شخص نیستند در شخص بوجود می آید این پدیده ها همانند زنجیر هائی می باشند که به دست و پای انسان بسته می شوند، دیده نمی شوند، خود انسان نمی داند این زنجیرها چگونه بوجود آمده اند و چه خطر هائی برای او بوجود آورده و او را از یک زندگی نرمال دور می سازند، از این رو انسان همواره تنهاست، دل خوش کردن به عشق و زندگی و زیبایی ها مقطعی و گذران می باشند. او تا زمانی که می تواند خوب بیاندیشد، می تواند برای تصاحب یک جایگاه اجتماعی تلاش نماید وقتی که دیگر نمی تواند از قوه ادراک و احساس و خرد خود سود جوید، تمامی ارزش های اجتماعی و احساسی و بیشی خود را از دست داده و به فردی بی ارزش و مضر تبدیل می شود.

فهرست:

هر روز می آم خونه مامان	۹
امام زمان	۲۹
برای لقمه ای نان	۴۵
بیست سال کرونا داشتم	۵۲
پشت چهره او	۷۱
تلاش برای چه	۹۵
زوایای تاریک تبعید	۱۰۷
صنوبر	۱۴۳
مردسالاری	۱۶۳
مرسدس	۱۷۱
سفر به رویاهای جوانی	۲۰۳
خودنویس	۲۱۳

«هر روز می آم خونه مامانم!»

وقتی ناظم تصدیق ششم ابتدائی را به اوداد، سریعا معدل خود را با معدل همکلاسی اش مقایسه کرد، بلند فریاد زد:

"تو که درسات از من بهتره، چرا معدلت دوازدهس، مال من شونزدس؟"

همکلاسی اش با احساس شرمندگی کارنامه را در پشت خود پنهان کرد. حسن اما احساس پیروزی داشت، این گونه واکنش را از معلم ها آموخته بود.

او و دانش آموزان دیگر که صبح ها مغزش هایشان برای فراگیری کاملاً آماده بود، به صف می ایستادند. ناظم با ترکه ای که مبصر کلاس برایش آورده بود، همه را زیر نظر داشت. دانش آموزان، ناظم، ترکه و مبصر را نگاه می کردند. مبصر دستور می داد: "ساکت، ساکت"، و موزیانه ناظم را زیر نظر داشت. ناظم چوب را به کف دست چپ خود می نواخت و به سمت صفی که علیرضا در آن ایستاده بود نزدیک می شد. غلامرضا پسر یک نجار بود. می گفتند پدرش صدتا چوب را خراطی می کند، صدتا میخ به تخته ها می کوبد، آخرش هم نان شب برای خوردن ندارد. او برای پیدا کردن کار از این کوچه به آن کوچه می رود، گاهی در کوچه ها جلوی خانه ها فریادمی زند: "تجاری، خراطی، در و پنجره درست می کنیم!" و غالباً مجبور می شود پسرش را با شکم گرسنه به مدرسه بفرستد. او با وجودی که خود بی سواد بود، برخی از سوره های قرآن را از بر می دانست و آنها را به پسر هشت ساله اش یاد داده بود! معلوم نبود معلم شرعیات "نبوغ" علیرضا را کشف کرده بود و یا پدر علی

ندا را به ناظم داده بود! ناظم خود را به علیرضا رسانید. همه بچه های کلاس دومی می توانستند کلمات آسان را بخوانند و بنویسند، اما علیرضا هنوز نمی توانست "بابا نان داد را بخواند" معلوم نبود پدرش چگونه توانسته بود به این پسر زردمبو، لاغر و ترسو و خجالتی قرائت قرآن را بیاموزاند!

ناظم تا علیرضا را نگاه کرد، او لرزان، با قرآنی که در دست داشت، از میان سایر دانش آموزان خسته، بیرون آمد و برای خواندن آیه های تکراری، به بالای ایوانی که جلوی صف ها قرار داشت و حدودا یک متر از سطح حیاط بلند تر بود، رفت، قرآن در دست را چندین بار بوسید و بر پیشانی گذاشت. آنقدر که داشت حوصله ناظم هم سر می رفت، بلاخره فراش با چشم غره ای که به او کرد، مجبور شد قرآن را باز کند، یک طرف آن را به صورت چپ خود چسباند و نگاهش را به قرآن متمرکز کرد، معلوم نبود چه چیزی را در آن لحظه نگاه می کند. ناظم فکر می کرد کسی نمی داند علی نمی تواند بخواند، اما بچه ها به خوبی این مساله را می دانستند. آنها چند بار او را امتحان کرده بودند. او کلمه ها را نمی توانست بخواند و خودش به آنها گفته بود که او نمی تواند بخواند. هر کجای قرآن را باز می کردند تا علی آنجا را بخواند، او همان جملات تکراری را ادا می کرد. هر روز صبح وقتی او شروع به خواندن می کرد، کودکان غرق می شدند در صدای او، نه در آیه های قرآن، چرا که آنها نیز اصلا نمی دانستند آیه ها چه معنا می دهند. آنها غرق می شدند در شیوه خواندن او. صدای پر از درد او گاهی شیه به گریه کردن گریه ها بود، داغ دل بچه ها سر باز می کرد. دردی همگانی شروع به فوران می نمود. صدایش نوعی جذبه داشت. آنها به یاد رنج مادرها و پدرهایشان می افتادند. به یاد فقر، بی چیزی، بی

دفاعی، می رفتند به عالم هپروت! برخی چشم می بستند و به جرات چرت می زدند، در حین خواندن قرآن فراش مدرسه طناب پرچم را از چاک می کنار پرچم دوخته شده بود رد می کرد تا آن را برای بالا بردن و خواندن سرود شاهنشاهی آماده کند. بچه ها سرود را هم دوست نداشتند. تنوع نداشت، یک چیز تکراری، خالی از شادی و شعری که درخواست چیزی می کرد که آنها نمی شناختند. با وجود این همه باید همخوانی می کردند، اغلب آنها به هر دلیلی نمی توانستند آنرا از حفظ بخوانند. برخی طوطی وار همخوانی می کردند. وقتی پرچم بالا می رفت، یک باره همه شاگردها به هیجان آمده، گوئی به پرواز و رهائی می اندیشند، به پرچم بسته بر طناب و تلاش او در باد و فضای صبحگاهی برای برآفرشته شدن، گوئی تلاشی بود برای پرواز، پرچم از ابتدا تا انتهای تیر، خود را در آغوش باد به اهتزاز در می آورد. کودکان با بلند تر کردن صدای خود چنین می پنداشتند که دارند او را تشویق می نمایند تا پرواز کند و خود را برهاند. بچه ها فکر می کردند فراش و ناظم پرچم را با زور نگاه داشته و جلوی پروازش را گرفته اند. به همین دلیل همچون لشگری هیجانزده قصد داشتند او را رها سازند. پرچم رهائی آنها بود و اکنون در دست دشمنان ظالم، یکی ترکه بدست و دیگری حقیرانه طناب بدست پرچم را اسیر کرده بودند. به او اجازه پرواز نمی دادند! فراش سربازی مطیع بود. طناب پرچم را آهسته بالا می برد، تا کودکان با صدایشان اوج بگیرند و بلند و بلندتر سرود را طوطی وار که از بلندگوی مدرسه پخش می شد بخوانند. صدای در هم بر هم و نا مفهوم بچه ها نشان از توفانی داشت که در میان درخت های جنگل در حال وزیدن است. فریاد ها سرکش تر می آمدند تا پرچم را از شر آنها نجات دهند. تلاش آنها اما بیهوده بود.

ناظم با شناختی که از کودکان داشت، می توانست غریزه های ذاتی آنها را به بازی گیرد، آنها را رها می ساخت تا با رضایت خودشان وادار به خواندن شوند! با این وجود ترکه بدست جلوی صف ها ظاهر می شد، به دهان ها نگاه می کرد. دهان هر کودکی که تکان نمی خورد، چانه اش را با دو انگشت می چسبید و آن را پائین و بالامی برد. مدیر مدرسه که تا این زمان پشت میز خود نشسته و جای می نوشید و به ارتقاء شغلی خود می اندیشید، به ناظم فکرمی کرد که به او قول و قرار هائی داده است. او با شنیدن صدای بچه ها از جای خود تکان می خورد و پنجره را باز می کرد، به صحنه می نگریست، لبخند رضایت آمیزی به لب می آورد، ناظم با شنیدن صدای پنجره بسرعت به او نگاه می کرد. صدای بچه ها به اوج خود رسیده بود، مدیر تلفن رئیس ناحیه را می گرفت، گوشی را به سمت پنجره می برد تا او هم صدای بچه ها را بشنود، چه شعبده بازی مسخره ای. بعد از پایان نمایش، ناظم پیروزمندانه بدون نگاه به پنجره روی سکوی بلند می ایستاد، گاهی با چوب دستی و گاهی با انگشت سبابه کودکان را تهدید می کرد و می گفت:

"هر کس نمره بهتر بگیرد جایزه خواهد گرفت!"

حسن می دانست نمره خوب گرفتن افتخار است! اما جایزه گرفتن، هیچگاه نصیب او نشده بود، یاد گرفته بود با نمره بهتر خوشحال باشد، مساله ای نبود که همکلاسی اش نمره بدی گرفته و ناراحت است، یاد گرفته بود که اگر بخواهد می تواند او را دلداری دهد، ولی یاد گرفته بود که بداند از او بهتر است! اگر او را دلداری هم نکنی مهم نیست، او چون درس نخوانده، سزاوار ناراحت شدن است! باید شاد باشی، باید نمره ات را با افتخار به دیگران نشان دهی، به صورت ها نگاه

کنی، ناراحتی را در چشم هایشان ببینی! مهم نیست که صدای کسی زیباست، می تواند خوب نقاشی کند، با مهارت ساز دهنی بزند، موزیک بنوازد، اینها همه بی ارزشند، مهم این است که نمره ریاضیت خوب است، نمره انشایت خوب است. حسن با همین شوق به خانه رفت، غرق در خوشحالی بود و فکر کرد مادرش حتما معدلش را خواهد پرسید! و او با غرور می گوید:

"دوستش که درسش از او بهتر بود معدل دوازده گرفته است!"

فکر کرد می تواند مادرش را هم عصبانی کند و بگوید من درسم از او بدتر بوده است، خب معلومه که نباید معلم دوازده باشه! بعد فکر کرد حتما مادرش با پرخاش به سویش خواهد آمد و کارنامه را با خشم نگاه می کند، می گوید: "خب جای شکرش باقی است که رد نشدی!" بعد یکباره چشم هایش به نمره او می افتد و از خنده روده بر میشود، او را بغل می کند و می گوید: "آفرین همین طوری آگه درس بخونی می تونی دیپلم بگیری، دیگه نباید بری شاگردی کنی!"

حسن با خیالبافی و لبخندی مرموز وارد خانه شد، مادر مشغول جارو کردن کف اتاق بود! حسن کارنامه را پشت سرش پنهان کرده بود، مادرش تا چشمش به حسن افتاد فریاد زد: "حسن اومدی؟"

حسن خیلی خوشحال شد، چون مادرش هیچگاه در انتظارش نبود، فکر کرد او می خواهد نتیجه یک سال درس خواندنش را ببیند و حتما اولین سؤال مثل هرسال این است: "ردی؟ یا قبول؟"

مادرش پشتش را به حسن کرد بدون طرح سئوالی از مدرسه و نتیجه کارنامه اش، که از ابتدا آن را در دست حسن دیده بود و متوجه شده بود که حسن چیزی را پنهان کرده است، بدون کوچکترین اعتنائی به آن، بی مقدمه گفت:

"حسن مدرسه دیگه تموم شد! باید بری سرکار، برات کار پیدا کردم!"

حسن قبلا هم هر سال تابستان سرکار می رفت، ولی هیچ وقت مادرش اینگونه با تاکید نگفته بود: "مدرسه دیگه تموم شد!" خشکش زد! با سکوتی توأم با ناراحتی، با تعجیبی مملو از سئوال پرسید: "سرکار؟" بعد بدون اینکه منتظر پاسخ مادرش باشد، به کارنامه اش نگاه کرد، بنظرش آمد کارنامه به او می خندد، او را مسخره می کند، با خشمی نهفته آن را با دست آویزان پائین برد، شروع کرد چپ چپ به کارنامه نگاه کردن، آرام گفت: "همین؟ تمام شد؟"

در حقیقت همان جمله مادرش همه آرزوهایش را در هم ریخت، همه چیز را عوض کرد، خوشحالی قبولی، جای خود را به نفرت از کارنامه داد، همین باعث شد تا بسرعت آن را داخل کیف مدرسه دفن کند! مات و مبهوت به مادرش نگریست، منتظر بود تا او جمله ای دیگر بگوید، تا شاید خوشی برباد رفته باز گردد، وقتی صدائی از مادرش نشنید، به ناگاه قبض های آب و برق را بر دیوار مشاهده کرد. مادرش همیشه قبض های پرداخت نشده آب و برق را با پونز بردیوار می چسباند، قبض های پرداخت نشده آب و برق یکی از دردسر های همیشگی مادرش بود! بلند داد زد:

"یعنی پول آب و برق و ندادیم؟!"

فکر کرد تکه کاغذها نقش بازی می کنند، گاهی موجب خوشحالی می شوند، گاهی موجب ناراحتی! در واقع هم در زندگی روزمره ما کاغذها نقش آفرین هستند، زندگی ها را تغییر می دهند، برخی را خوشبخت و برخی را فلک زده می کنند! تا همین چند لحظه پیش کارنامه اش او را خوشحال کرده بود، حال نه تنها از کارنامه بدش می آمد بلکه برایش به اندازه کاغذ پاره ای ارزش قائل نبود! از آن گذشته قبض های آب و برق هم به او دهن کجی می کردند، اندکی به فکر فرو رفت، شاید بتواند کاغذها را پاره کند، همانطور که براحتی کارنامه اش را میچاله می کرد و مثل کاغذ پاره ای داخل کیف مدرسه می گذاشت، با خود گفت: حتما می شه این کاغذها را نابود کرد!

خود را به قبض ها رساند، خواست آنها را از دیوار بکند، پاره کند، دستش را عقب کشید، ترس عجیبی از کاغذها داشت، کمی صبر کرد و آرام به آنها فوت کرد، نفس حسن آنها را مثل پرچم سه رنگ در هوا به رقصیدن واداشت، انگار خوششان آمده بود که حسن با آنها بازی کند، می خواستند پرواز کنند و بروند، اما پرواز پرچم برای رهائی بود، فراش محکم آن را گرفته و بسته بود، این ورقه ها می خواستند پرواز کنند و بروند تا خانواده حسن نتوانند بدهی خود را پرداخت کنند، دچار عذاب بیشتری شد! غرورش شکست! به یاد خوشحالی اش در مدرسه افتاد، با خود گفت: "کاش نمره مرا همکلاسی ام گرفته بود! شاید او می توانست این خوشحالی را ادامه دهد! اصلا کیف می خواهم چه کار؟ برای سر کار رفتن کیف نمی خواهم، کیف برای کسانی هست که درس می خوانند، برای کسانی که باید رقابت کنند و به

یکدیگر فخر بفروشد! من که فخری ندارم تا به کسی بفروشم! کی تا حالا این کیف
لعتی به دردم خورده که از این به بعد بخوره؟"

برای آخرین بار دفترچه ای که در آن انشاء نوشته بود را از کیف بیرون آورد، ورق
زد، آخرین انشائی که نوشته بود را مرور کرد، "علم بهتر است یا ثروت؟" به جمله
ای رسید که خودش نوشته بود: "ثروت را با زور و قدرت و دروغگوئی می توان
بدست آورد، اما علم را هرگز با زور نمی توان بدست آورد!" کمی فکر کرد و از
مادرش پرسید:

"فکر می کنی دیگه نمی تونم برم مدرسه؟"

"وضع مالیمون رو می بینی که! پول آب و برق رو ندارم، کرایه رو نمی دونم چه
جوری بدم، غذا هم نداریم، دیگه خجالت می کشم از درو همسایه ها پول قرض
کنم، هرچی داشتیم فروختیم، امروزم نون خشک به بچه کوچیکه دادم! آقام تو
زندونه، اون برادرتم از فردا میره شاگردی، اگه عرضه داشته باشی، می تونی شبونه
درس بخونی! باید یه جوری دستمونو بدیم به هم که از گرسنگی نمی ریم! اگه کار
نکنیم تا چند وقت دیگه باید این خونه رو هم خالی کنیم! منم میرم خونه مردم کار
می کنم، خب حالا وقت چونه زدن نیست، اون وقتا که هنوز آقات همه چیز رو
فروخته بود، ما هم وضعمون خوب بود، یه کلفت داشتیم، با برادرش اومدن تهرون،
با پولائی که از فروش مستغلات خودشون بدست آورده بودن، رفتن یه کارگاه
لباس دوزی زدن، حالا برو بین چه برو بیائی دارن! آقا اکبری! اون موقع نوکری ما
رو می کرد، حالا کارگاه لباس دوزی زده، ده، بیست تا کارگر داره، کارگرا دست به
سیش، یه آقا اکبری می گن، صدا تا از دهنشون می افته! رفتم باهаш راجع به تو

حرف بزنم، یادش رفته بود که نوکر ما بوده، با التماس قبول کرد که تو بری تو کارگاهش شاگردی کنی!"

"پس بالاخره قبول کرد؟"

"خب خواهرشم اومده بود، صدتا منت گذاشت سر خواهرش، کلی بهش توپید که این دفعه آخرت باشه، دیگه از این غلط نکنی، کسی رو برا کار اینجا می آری، بخاطر اون قبول کرد!"

"خب مگه خواهرش رئیس نشده؟"

"نه بابا مثل سگ ازش می ترسه! یه اتاق براش اجاره کرده، ماهی شندرغازم بهش میده که گرسنه نباشه!"

"ولی مگه نگفتی همه چیزاشون و فروختن، خب پول خواهرشم گرفته دیگه؟"

"خب چرا، ولی اون یه مرده، مثل آقات که هرچی داشتیم فروخت، یه کلمه هم ازمن نپرسید، خب مرده زندگی رو می چرخونن! حالا اگه می زنه تو سر خواهرش، برای اینه که می خواد کارش پیش بره! جاش خوبه، چند تا پسر بچه دیگم اونجا کار می کنن! پیش کسی باید بری کار کنی، که قبلا نوکر ما بوده!"

"حتما زیاد بهم فشار نمی آره! درسته که من براش کار می کنم، ولی می دونه من کی ام، اذیتم نمی کنه!"

حسن با دلهره از کارکردن و فکر اینکه چه آینده ای در انتظارش است، چشم برهم گذاشت و فردا طبق قرار و مداری که مادرش با آقای اکبری گذاشته بود، بطرف لباس دوزی رفت. از جلوی کارگاه به داخل نگاه کرد، پراز چرخ خیاطی بود، یک نفر مشغول اتو کشی بود، حسن سلام کرد!

"سلام، تو کی هستی؟ چی می خواهی؟"

"اسمم حسنه، با آقا اکبری کار دارم!"

"آقا اکبری ساعت هشت می آدا! چیکار داری؟"

"آقا اکبری گفته بود ساعت شیش بیام اینجا، باید اینجا کار کنم!"

"آهان، شاگرد پادو هستی؟ گفته بود که یه شاگرد پادو میادا!"

"نه باید اینجا کار کنم!"

"خب همون شاگرد پادو هستی دیگه، کار دیگه ای که نمی تونی بکنی؟ باید اینجا رو تمیز کنی، خرید کارگرا رو بکنی! آب بیاری، اگر همه کارارو کردی باید بری طبقه بالا کنار شاگردای دیگه دکمه دوزی کنی! حالا بیرون وایستا تا ارباب بیاد، اون بهت می گه چیکار کنی!"

حسن بیرون کارگاه ایستاد، منتظر شد، کارگرها یکی یکی و دوتا دوتا خواب آلود، با صورت های نشسته، می آمدند، بچه های هم سنش بی حوصله بدون توجه به او با سرعت وارد کارگاه می شدند، حسن از پی هریک از آنها تا جلوی مغازه می رفت و از فرد اتو کش سؤال می کرد: "آقا اکبری اومد!" ده ها بار در راهرو جلوی کارگاه قدم زد، رفت و آمد کرد، ساعت هشت شخص بلندقدی با کت و شلوار و کفش های شیرو، کیفی چرمی دردست، از دور پیدا شد، او فکر نمی کرد نوکرشان اینقدر شیک پوش باشد، وقتی از کنارش رد شد، پاسخ سلامش را هم نداد، رفت داخل کارگاه، حسن نتیجه گرفت او باید آقای اکبری باشد، با خودش گفت:

"ما چه نوکری داشتیم! آقام هیچ وقت اینجوری کت و شلوار نمی پوشیده! حالا نوکرش چه کت و شلواری پوشیده!"

با شرمندگی و ترس داخل مغازه شد، مرد اتو کش تا او را دید، آرام گفت:

"اونجاست! آقای اکبری اونجاست!"

پشت میز را نشان داد! آقای اکبری تا او را دید، گویا کارگر اتو کش به او گفته بود که کسی به نام حسن برای پادوئی آمده است، گفت:

"بدو زمینا رو جارو کن، بین کارگرا چی می خوان باید بری براشون بخری، دم دست اونا واستا، اگه چیزی خواستن بهشون برسون، نخ، سوزن، پارچه، جاهاشون رو اوس ممد بهت می گه، تند تند کار کن تا بری قسمت دکمه دوزی به کارگرای دیگه کمک کنی دکمه بدوزی!"

حسن مشغول کار شد. زمانی که مدرسه می رفت دلش برای مادرش تنگ نمی شد، اولین روز کاری اش، دم دمای ظهر دلش برای مادرش تنگ شد، دلش هوای مادرش را کرده بود، احساس کرد مادرش دست روی سرش می کشد و او را نوازش می کند و می گوید: "پسرم، این سختی ها رو تو بخاطرما می کشی، خب باید یه جوری کار کنیم، اگه کار نکنیم کرایه خونه هم نداریم بدیم!" بعد با خود فکر می کرد:

"مامانم چقدر مهربونه!"

وقتی به سمت مغازه ساندویچ فروشی می رفت تا برای کارگراها ساندویچ بخرد، با خودش حرف زد و گفت:

"مامان مگه تو نگفتی این نوکر ما بوده، ولی اصلا مهربون نیست، گفته باید هر روز صبح از همه زودتر بیای، شبام از همه دیرتر بری خونه!"

از آن روز به بعد حسن صبح زود برمی خاست، به کارگاه می رفت، تا شب در همانجا می ماند، خسته و کوفته به خانه باز می گشت. دیگر وقتی برای رفتن به کلاس های شبانه برایش باقی نمی ماند، خوشحال بود که مادرش می تواند با مزدی که او دریافت میکند، قسمتی از خرج خانه را تامین نماید.

در همسایگی آنها خانواده ای شش نفره، مانند خانواده حسن در اتاقی شانزده متری زندگی سختی می کردند. روابط این دو خانواده بقدری نزدیک بودند که گاهی با هم غذا می خوردند، گاهی دسته جمعی به پیک نیک می رفتند، خواهر برادر های جوان و نو جوان هر دو خانواده گاهی به گردش های خیابانی می رفتند، دختر ها بدون حجاب جلو و پسر ها پشت سر شان بودند تا از آنها در مقابل مزاحم های احتمالی مراقبت نمایند! یکی از دختر ها رابطه احساسی و عاطفی عمیقی با حسن داشت! حسن او را هر روز بعد از اینکه از سرکار به خانه باز می گشت، روی پشت بام خانه اشان ملاقات می کرد، او نیز سر تا سر روز در انتظار آمدن حسن بود!

سه سال از شروع کار حسن در کارگاه لباس دوزی گذشت، او نه فن دوزندگی را فرا گرفته بود و نه وقت خواندن درس در مدرسه شبانه را داشت. هر روز ساعت شش از خانه بیرون می رفت، شب ها پروین دختر سیزده ساله همسایه را در پشت بام می دید، با هم گفتگو می کردند، و پس از دقایقی از هم جدا شده به اتاق های خود می رفتند. هر روز صبح حسن از خواب بیدار می شد، کفش های کتانی را به پا و آرام طوری که کسی از خواب بیدار نشود، از خانه خارج می شد، وسط خیابان خلوت طبق عادت همیشگی، کمی مکث می کرد، بر می گشت و به پنجره چوبی و آبی رنگ خانه خودشان در طبقه دوم نگاه می کرد، وقتی مطمئن می شد

کسی آنجا نیست، بسرعت سرش را به طرف پنجره همسایه در همان طبقه دوم، می برد، در آنجا پروین پشت پنجره با لبخند در انتظارش بود، برایش دست تکان می داد، حسن هم با لبخند دست تکان می داد، هر چند قدم که بر می داشت، دوباره برمی گشت و جستجو می کرد تا او را ببیند، در نهایت با خوشحالی بسوی کارگاه حرکت می کرد، تصویر پروین با لبخند دلنوازش در ذهن او نقش می بست، احساس کرده بود که دخترهای دیگر خیلی کم به او نگاه می کنند، اما پروین با لبخند و صحبت هایش او را مجذوب خود می کرد. هر روز عصر بر پشت بام در انتظار او می ماند. حسن مست محبت و دوستی او بود، هر صبح لبخند پروین برایش اعجاز بود، بر لب های حسن لبخند می آفرید، با همان لبخند به دیگران نگاه می کرد، مادرش گفته بود:

"هر کس در میانه راه بخندد، دیوانه است، ببخود که کسی نمی خندد!"

آنروز هم تلاش کرد لبخند را از لب بزداید، اما نتوانست، چرا که نمی توانست چهره پروین را از ذهنش محو کند! باامید دیدار اوسر تا سر روز را با سختی کار می کرد، و هرگز قادر نبود او را فراموش نماید! دیشت بغل دست او روی پله های پشت بام نشسته بود، نا خودآگاه دستش به زانوهای او برخورد کرده بود، احساس عجیبی به او دست داده بود، تمام شب در فکر این لحظه بود، پدرش همیشه می گفت:

"زن جماعت ضعیفه، مرد باید از زن حفاظت کنه، آنها بدون مرد نمی توانند زندگی کنند!"

وقتی به محل کارش رسید هنوز لبخند بر لب داشت، یکی از کودکان همکارش با مسخره خطاب به او گفت:

"چیه؟ خوش خوشانت شده؟"

می دانست خوش خوشانانت شده در محیط کار معنی خوبی ندارد! نخواست پاسخ بدهد ولی لبخند از لبش پرید! کودکان محل کارش، همه مذهبی، برخی بزن بهادر، برخی مهربان بودند. پس از انجام کارهای معمول روزانه، مشغول دکمه دوزی شد، در ضمن کار آنها می توانستند با هم صحبت کنند، بیشتر صحبت ها حول و حوش مسائل جنسی بود! یکی از کارگرهای دوزنده که چرخ او در همان محل دکمه دوزی بود، حدودا بیست و دو سال داشت. او همیشه از حسن می پرسید:

"دختری چیزی نیست که باهاش کیف کنی؟ خاطر خواه نشدی؟ کسی از درو همسایه ات نیست که با او کاری بکنی؟"

حسن سیزده ساله، با این کارگر رابطه خوبی داشت. پاسخ سؤالش را همواره با شرمندگی می داد و می گفت:

"نه کسی را سراغ ندارم!"

در فضای کار و زحمت همه کارگرا به او دستور می دادند:

"حسن آب بیار بخورم، حسن آفتابه رو پر آب کن می خوام برم مستراح، حسن آب بریز تو دستم تا وضو بگیرم، حسن برو ساندویچ بخر!"

او اعتراضی نداشت، برای این کار استخدام شده بود، باید به حرف همه گوش می داد، زیر پایشان را جارو می کرد، حتی ناسزاها را تحمل می کرد! عادت کرده بود غیرتی نشود و رگ گردنش بیرون نزنند!

بر خلاف همه کارگراها، این کارگر تازه داماد که ریش خود را با تیغ ژیلت می تراشید، هر روز با پیراهن اتو کشیده ای که همسرش برایش آماده می کرد، تر و تمیز سر کار حاضر می شد، اهل نماز و روزه هم نبود، جک های خنده دار می گفت، با حسن رابطه خوبی داشت، در مورد مسائل مختلف صحبت می کرد! آن روز حسن مساله پروین را با او در میان گذاشت، گفت:

"بعضی وقتا می ریم روی پشت بوم با هم حرف می زنیم! دختر شوخ و شنگیه، منو خیلی دوست داره، هر روز صبح که از در می رم بیرون، می آد پشت پنجره برای من دست تگون می ده! بعد گفت:

"دیشت با پیراهن چیت بلند روی پله ها، کنار هم نشسته بودیم، دستم به روشن خورد، سریعاً دستم رو کنار کشیدم!"

کارگر جوان چرخ خیاطی را از کار انداخت، زیر سیل های سیاهش دندان های سفیدش نمایان شد، داشت تجسم می کرد، چه وضعیتی بوده است، با حرص و ولع گفت:

"بدبخت، باید حال می کردی! دست می بردی به سینه هاش....."

با این جملات، حسن تحریک شد، تصمیم داشت چنان کند که او گفته بود، شب وقتی پروین در کنارش نشست، آرام گرفت، احساس شادمانی کرد، خستگی کار روزانه اش را فراموش نمود، لحظاتی با او بودن، برایش مهم بود، حرف های دوستش را فراموش کرد! بوی بدن پروین مستش کرده بود، می خواست ساعت ها در کنارش بماند، به ستاره ها نگاه کنند! شروع کردند به شمردن آنها، شهاب ها را تعقیب می کردند، هر شب به پشت بام آمدن و در کنارش نشستن برایش بسیار

لذتبخش بودند، می ترسید در چشم های پروین نگاه کند، می ترسید که پروین بفهمد او دوستش دارد، مغرور بود از اینکه پروین او را دوست دارد، پدرش گفته بود: "مرد هیچوقت دنبال زن نمی رود!" فکر می کرد اگر در چشم های پروین نگاه کند غرورش خرد خواهد شد، پروین اما سعی می کرد درون چشم های حسن خیره شود، سعی بی هوده ای که در آن هیچگاه موفق نمی شد! چون هرگز آنها را نمیافت، چشم های حسن مثل گلی هائی بودند که پروین چون زنبوری بدنبال آنها می گشت، وقتی او به گل ها می رسید، تبدیل می شدند به شکوفه!

شبى از همان شب ها، وقتی که روی پشت بام به روال همیشگی، دو دلداه کنار هم نشسته و مشغول حرف زدن بودند، احساس خوشی تمام وجودشان را فرا گرفته بود، سایه ها آنچنان بر آن ها چیره شده بودند که نه پروین می توانست حسن را بدرستی ببیند و نه حسن پروین را، هرچه پروین خود را به حسن نزدیک می کرد تا از شر سیاهی ها رها شود، حسن به سیاهی ها پناه می برد، در همین هنگام صدای پای کسی در راه پله ها شنیده شد، کسی داشت از پله ها بالا می آمد، برای اینکه رابطه آنها آشکار نشود، حسن به چابکی در جای خیلی خطرناکی در قسمت عقب خرپشتک، آنجا که فقط جای یک پا برای ایستادن وجود داشت، پنهان شد! حسن قبلا هم خود را چندین بار در آنجا پنهان کرده بود! میان زمین و آسمان با دست دیوار خرپشتک را گرفت و با یک پا روی برجستگی آجری، خود را نگاه داشت، به پائین پای خود نگاه کرد، خرابه ای بود! اگر پائین می افتاد حتما می مرد، با خود گفت: "حالا اگر بمیرم چی می شه! حتما دوستم باز می خنده و می گه بی عرضه تنونست کاری بکنه!"

صدای کسی که بالا آمده بود را شنید، مادر پروین بود! با شک و تردید از پروین پرسید با کی این موقع شب بلند، بلند حرف می زنی؟ پروین هم با خنده پاسخ داد:

"دارم تمرین انشاء می کنم!"

مادرش با تردید همه جا را نگاه کرد، در نهایت پروین را با خود برد، از آن شب به بعد پروین اجازه رفتن به پشت بام را نداشت، گاهی حسن او را در جمعی می دید به او نگاه می کرد، او هم لبخندی برای حسن می فرستاد، نگاه های هر دو مملو از آرزوهای نهفته بودند. دیدار های هر روز صبح همانگونه که از قبل بود وجودداشت!

حسن دل خوش داشت که هر روز صبح پروین را در پشت پنجره می بیند! وقتی دو خانواده به پیک نیک می رفتند، فرصتی پیش می آمد تا با هم بگویند و بخندند. سوار اتوبوس می شدند، پسر ها قابلمه های غذا را حمل می کردند، و با وسایل زیر انداز و غیره در ته اتوبوس می نشستند، حسن فقط به پروین نگاه می کرد و پروین به او، حسن از برخوردهای پروین متوجه شده بود که او اجازه ندارد با وی ارتباط داشته باشد، و در میان جمع نمی توانستند ارتباط مستقیمی داشته باشند، همین فرصت ها برای هر دو دل انگیز بود، به همین نگاه ها دل خوش می کردند.

پائیز سر رسید، برگ ها دوان دوان بی هدف به این سو و آن سو روان شدند، گویا هر یک بدنبال همسایه خود بودند، رفتن به پیک نیک از برنامه روزهای جمعه نیز حذف شد، میانه های پائیز سرو کله مردی چهل و اندی ساله به خانه پروین پیدا شد. یکی از روزهای جمعه که حسن تعطیل بود، وقتی سرو گوشی به آب داد تا خبری از پروین بیابد، در راه پله ها او را دید، سخت توانست تشخیص دهد که او پروین است، چون عروסקی کنار مردی چند برابر سن خود، از پله ها پائین می رفت، ابتدا

تردید داشت، کمی دقت کرد، پروین بود، خود پروین! او را آرایش کرده بودند، کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود! تازه متوجه چشم های عسلی پروین شده بود، تازه می توانست در آنها نگاه کند، پروین متوجه اشک های حسن شد، خواست بسویش برود، اما مرد دست او را به عقب کشید، پروین نگاهی به چهره مرد کرد، نگاهی که در آن آثار خشم نهفته بود! حسن با سختی پرسید:

"پروین چه شیک کردی؟ کجا می ری؟"

او با لبخند همیشگی اش گفت:

"داریم می ریم سینما!"

سکوت بود، نگاه حسن به چشم های غمگین پروین و با کینه ای نهفته به مرد نگریست، مرد با عجله به پروین گفت:

"راه بیفت، سانشس داره شروع می شه!"

آنها براه افتادند! حسن هم بدنبال آنها براه افتاد و با خود فکر کرد:

"من هم می توانم سینما بروم! چرا با این مرد که هم سن باباش هست داره میره؟"

دورا دور در پی آنها رفت و به آنها نگاه می کرد، با خود پنداشت:

"کاش به من می گفت، هیچ وقت به من نگفته بود که دوست دارد سینما برود!"

آنقدر رفت و رفت تا آنها تا داخل سینما شدند. ذهن حسن نیز با آنها به داخل سینما رفت، جسم حسن جلوی سینما ایستاد، به عکس ها نگاه کرد، هزاران فکر در مخیله اش وارد شده بودند، ترجیح داد از آنجا برود، آنقدر رفت و رفت و رفت تا در تاریکی شب خود را بر پشت بام دید! خسته در همان مکان همیشگی نشست، هم

از راه رفتن خسته شده بود، هم از فکر کردن، تصمیم گرفت برود و بخوابد! با خود پنداشت:

"چه فرقیه بین بیداری و خواب؟ در خواب هم او را می بینم! تازه در خواب می تونم او نو واقعی تر ببینم، با او حرف می زنم، بلند می خندیم، اگر امشب او را در خواب ببینم حتما دست هایش می گیرم، بهش می گم که دوستش دارم!"

در پشت بام فقط خودش بود و تخیل او، برخاست برود، هنوز وارد راه پله ها نشده بود که پروین جلوش سبز شد! علی ترسید، فکر کرد مادر پروین آمده است! خود را عقب کشید، در تاریکی از بویش او را شناخت، صدایش را شنید به خود آمد، دو ماه بود که به پشت بام نیامده بود، بعد از دو ماه این اولین بار بود! انگار دنیا را به او داده بودند! برای اولین بار دست های پروین را در دست گرفت:

"خوش گذشت؟ چه فیلمی رفته بودی؟"

پروین بدون کلامی در کنار حسن نشست،

"دوست برادرمه! آمده از من خواستگاری!"

"چی خواستگاری؟ اون که هم سن باباته! تو که فقط سیزده سالته! مگه نمی خوای درس بخونی؟"

"چیکار کنم، مامانم می خواد منو شوهر بده! بعد اونم گفته که می ذاره درس بخونم!"
"تو هم قبول کردی؟"

"چیکار کنم؟ اون پول داره، گفته به مامانم کمک خرجی می ده!"

"پس من دیگه نمی تونم تو رو ببینم؟"

"چرا! من هرروز می آم خونه مامانم!"

«امام زمان»

"احسان" به بخش اعصاب بیمارستان تلفن کرد. او باید با سید علی که در آن بخش بستری بود، تماس می گرفت و با او قرار ملاقات می گذاشت.

احسان مددکار اجتماعی بود. مسئولیت او رساندن کمک به بیمارانی بود که قادر به ادامه زندگی اجتماعی نبودند. به او مسئولیت داده بودند با سید علی تماس بگیرد و در زمینه اجتماعی کمک کند، تا بتواند زندگی عادی خود را شروع نماید.

به احسان دقیقاً گفته نشده بود سید علی دچار چه نوع بیماری روانی ای شده، فقط گفته بودند او یک بیمار روانی است و به کمک احتیاج دارد تا بتواند به زندگی عادی بازگردد!

احسان تجربه زیادی در کار با این گونه بیماران داشت، موفقیت های بی مانندی نیز نصیب او شده بود، در خیلی از موارد توانسته بود بیماران را به زندگی عادی بازگرداند. همزمانی آنها یکی دیگر از دلایل معرفی سید علی به احسان بود.

تلفن چندین بار زنگ زد، در آن سوی خط خانمی با متانت و احترام گفت:

"روز خوش، اینجا بیمارستان است شما با بخش روانی تماس گرفته اید، اسم من پرستار سارا ست، بفرومائید!"

"روز بخیر، اسم من احسان است، نامه ای از طرف دادگاه به من داده شده تا با آقای سید علی که در بخش شما بستری است؛ ملاقات نمایم! می خواستم از شما

خواهش کنم به آقای سید علی بگوئید من روز چهارشنبه ساعت دو بعد از ظهر به ملاقات ایشان خواهم آمد."

"لطفا اجازه دهید لیست بیماران را نگاه کنم!"

پرستار به لیست بیمارها نگاه کرد و پس از چند لحظه گفت:

"بله آقای سید علی در این بخش بستری هستند. به ما هم اطلاع داده اند که شما با او تماس خواهید گرفت!"

"خیلی ممنون، پس اگر موافق باشید روز چهارشنبه ساعت ۲ بعد از ظهر به ملاقات ایشان می آیم."

"بله وقت مناسبی است. در آن روز برای وی برنامه مشخصی از سوی بیمارستان ترتیب داده نشده است، با این وجود من باید با خود آقای سید علی صحبت کنم، اگر ایشان موافق باشند، حتما می توانید در این ساعت تشریف بیاورید!"

"ممنون می شوم! پس من منتظر می مانم."

"بسیار خوب!"

پرستار تلفن را روی میز گذاشت، با عجله به سوی اتاق سید علی رفت. پس از در زدن، با احتیاط داخل اتاق شد، دقایقی طول نکشید که با لیخند رضایت آمیزی از اتاق خارج شد، در اتاق را به آرامی بست، پس از لحظه ای گوشی تلفن را برداشت و گفت:

"الو!"

"بله من هستم!"

"با ایشان صحبت کردم، ابتدا موافق نبودند ولی بعد قبول کردند!"

"خیلی متشکرم، پس روز چهارشنبه ساعت دو خدمت خواهم رسید."

"ممنون، بامید دیدار!"

احسان روز موعود آدرس را براحتی یافت، به بخش مربوطه مراجعه کرد، از پرستار بخش اجازه ملاقات با سید علی را گرفت، راس ساعت ۲ ضرباتی چند به در اتاق کوبید! کمی صبر کرد، صدایی از داخل شنیده نشد. به آرامی در را باز کرد، اتاق نیمه تاریک بود، کرکرها پائین، لامپ ها خاموش، بوی گند عرق بدن مشام میرسید، با کمی دقت در سایه روشن های طرف چپ اتاق کسی را بر لبه تخت نشسته دید.

بدون اینکه در را ببندد، وارد اتاق شد، به آرامی گفت:

"سلام آقای سید علی!"

سپس با لبخندی دوستانه جلوتر رفت تا او را از نزدیک ببیند! چهره اش در تاریکی قابل تشخیص نبود، اما با تعجب به مو و ریش و عبایش توجه نمود، هیچ انتظار نداشت با یک آخوند مواجه شود. او کمی جا خورده بود و تردید داشت جلو برود. اما سید علی با مکنی کوتاه به آرامی احسان را نگاه کرد.

احسان چهره اش را دید. تاریخ تولد او در نامه ای که به احسان داده بودند سی ساله بود، اما با ریش و پشمی که او برای خود گذاشته بود، بیش از پنجاه ساله به نظر می رسید!

احسان با دیدن قیافه و طرز نگاه کردن و لباس پوشیدن او در شک و تردید قرار گرفته بود.

به یاد تعزیه های روز آشورا افتاد، قیافه امام حسین برایش مجسم شد، سریعاً بر خود مسلط گردید. برایش قطعیت یافت که با یک آخوند طرف است. آخوندی که ریش خود را مرتب نکرده، موی سرش بلند و صاف از هر دوطرف روی شانه هایش می لغزند، ریش خود را حنائی کرده، برخوردش مودبانه است، شخصی تو دار و مرموز، قدی متوسط، جلیقه ای سبز بر تن!

با چشمی نافذ به احسان نگاه کرد. بر خاست با احسان دست داد.

احسان که جا خورده بود، وقتی رفتار مودبانه اش را دید، با احترام پرسید:

"می بخشید! درست آمده ام؟ آقای سید علی... هستید؟"

اما برخلاف انتظارش و بدون اینکه پاسخی به او بدهد، به آرامی سمت دیگر خود را نگاه کرد و گفت:

"معذرت می خواهم!"

دو باره روی به احسان کرده و با تاکید گفت:

"بله شما آقا احسان هستید؟"

احسان ضمن اینکه متوجه نشد چرا او به سمت دیگرش نگاه کرد و معذرت خواست، با خوشحالی گفت:

"بله درست است، من از دادگاه نامه ای گرفته ام که از من خواسته شده، شما را ملاقات کنم، تا از این طریق بتوانیم در زمینه هایی که شما نیاز دارید، کمکتان کنیم.

می توانم چراغ را روشن کنم؟"

"چراغ نیاز نیست، من شما را بخوبی می بینم!"

"من شما را خوب نمی بینم!"

"ببینید! اگر می خواهید با من کار کنید، دروغ نگوئید!"

احسان کمی مکث کرد، از اینکه گفته بود من شما را نمی بینم، اظهار پشیمانی کرد و درخواست خود برای روشن کردن لامپ را تکرار نکرد!

وسط اتاق میزی با سه صندلی چوبی خودنمائی می کردند، احسان با تاکید گفت:

"بهرتر است روی آن صندلی ها بنشینیم!"

سید علی به آرامی و بدون اینکه به "احسان" نگاه کند گفت :

"بیخشید آن میز و صندلی ها باید خالی بمانند، چون امروز ملاقات بسیار مهمی دارم!

بهرتر است یک صندلی بیاورید و در مقابل من همین جا، بنشینید."

احسان فکر کرد اگر بتوانند به بیرون از محوطه اتاق بروند؛ از بوی مشمئز کننده نجات خواهد یافت، از این گذشته می تواند سید علی را بیشتر ببیند و مساله نور هم خود بخود حل خواهد شد، که از او پرسید:

"می توانیم به بالکن و یا کافه تریا برویم؟ در آنجا بهتر می توانیم گپ بزنیم."

"نه متشکرم، شیطان ناراحت می شود! نمی خواهم او راتنها بگذارم و ناراحت کنم!"

احسان با تعجب پرسید:

"شیطان؟"

"بله شیطان!"

سید علی قضیه شیطان را بقدری جدی گفت که احسان مجبور شد به اطراف خود نگاه کند!

"شما او را نمی بینید، از انظار مردم عادی پنهان است، او شما را می بیند، رفتارشان را زیر نظر دارد، افکارشان را هم می خواند! به من احترام می گذارد، به همین خاطر در کنارم می ماند!"

احسان کنار دست او را نگاه کرد! ترجیح داد در مقابل او جبهه نگیرد، تأیید کند که او چیزی را در ذهن خود می بیند، با حالتی باورمندانه گفت:

"حتماً! چیزی که شما می بینید من هرگز نمی توانم بینم!"

"گفتم! آدم های عادی او را نمی بینند!"

احسان تصمیم داشت یکی از صندلی های اطراف میز را لمس کرده نزد او بیبرد،

هنوز دستش به صندلی نرسیده بود، با عکس العمل شدید سید علی مواجه شد!

"نه! نه آخر! به شما گفتم، آن یکی که بیرون از اتاق است و نگهبان روی آن نشسته را بردارید!"

"منظورتان در بیرون اتاق است؟ آنجا کسی نبود!"

"چند بار باید به شما بگویم، او هم از مریدان شیطان است و کسی او را نمی بیند!"

احسان در اتاق را باز کرد، صندلی خالی جلوی در را برداشت و با خوشحالی گفت:

"آهان این صندلی را می گوئید؟"

و بالحنی تمسخر آمیز گفت:

"حتماً نگهبان متوجه شد من صندلی را لازم دارم از روی آن بلند شده است!"

سید علی با عصبانیتی پدرا نه تأکید کرد:

"خب چون شما به آن احتیاج دارید، او بخاطر شما برخاسته است!"

احسان با وجودی که متوجه شده بود سید علی خیالبافی می کند، با تردید کنار در اتاق ایستاد، بیرون را نگاه کرد، حتی بودن پرستار ها را نیز احساس نکرد! صندلی را به نزد او آورد.

فضای نیمه تاریک، داستان شیطان، شکل و شمایل سید علی و کلا وضعیت موجود، احسان را دچار نوعی توهم کرده بودند. کمی مکث کرد تا بخود آید.

پرسید:

"وقتی خمینی آمد، شما ایران بودید؟"

سید علی پاسخی نداد!

احسان ادامه داد:

"یادتون می آید مردم می گفتند عکس آقا تو ماه است؟ خیلی ها به ماه نگاه می کردند، سعی داشتند عکس خمینی را در ماه بیابند!"

سید علی هیچ گونه عکس العملی از خود نشان نداد!

در همین حال احسان روی صندلی، رو به رویش نشست!

"چرا شیطان بغل دستان نشسته؟"

سید علی بدون اینکه به احسان نگاه کند گفت:

"فکر نمی کنم دیدن عکس آقا در ماه احتیاج به سعی داشت! آن که گفته بودند عکس آقا تو ماه است! درست بود! اول همه چیز درست بود! ولی خمینی نتوانست با شیطان طرف بشود! به همین جهت شیطان بر او سوار شد!"

در اینحال رویش را مجدداً "بسمت راست خود برگردانید، خیلی با ادب پوزش خواست! و گفت:

"می بخشید ایشان انسان کم ایمانی هستند!" و در ادامه به احسان پاسخ داد:
"من شیطان را نزد خودم نگاه می دارم تا سرگرم شود، تا کسی را اغفال نکند! او فقط به حرف من گوش می دهد، احمق ها جنگ ها را شروع می کنند، می اندازند به گردن شیطان، از زمانی که من ظهور کرده ام شیطان هرگز در توطئه ها شرکت نداشته است!"

"آقای سید علی، یعنی شما فکر می کنید عکس خمینی در ماه بود؟"
"بله خداوند به او ماموریت داده بود که مردم را هدایت کند ولی شیطان بر او سوار شد!"

می بخشید، شما از کجا می دانید و چرا این خرافات را باور دارید؟!"
"یک نکته را روشن کنم، من سید علی نیستم، من فرستاده خداوندم، امام مهدی، ظهور کرده ام! اگر این بار به من بگوئید سید علی، در حقیقت به معنی آن است که شما نمی توانید با من کار کنید، من با کسی که بخاطر موقعیت شغلی خود این افتخار را یافته است با من ملاقات کند، با ملایمت حرف می زنم، اما اگر این ملایمت مورد سوء استفاده قرار گیرد، آنوقت عاقبت بدی در انتظارش خواهد بود! از الان متوجه باشید، اگر حرف های مرا قبول ندارید، نمی توانم با ملایمت رفتار کنم، خداوند چنین مقدر فرموده است تا زمان علنی شدنم در ملع عام کسی مرا نشناسد، اگر می خواهی در رکاب امام زمان باشی، این بهترین شانسی است که به شما رجوع کرده، من به انسان های متدین نیازمندم، باید کارهای زیادی انجام دهم!"
چنان اعتماد به نفسی برای گفتارهای خود در او وجود داشت که ساده دل ها براحتی حرف هایش را باور می کردند. احسان گاهی شک می کرد که او یک بیمار روانی

است، نا خود آگاه چنان به حرف هایش گوش می داد که انگار "امام زمان" ظهور کرده است! او مذهبی نبود ولی ریشه های مذهب در افکارش وجود داشت. سید علی را به شکل یک روحانی و خیلی مهربان در نظر مجسم کرد. پیاد آورد در کودکی به او گفته بودند امامان خیلی نورانی و قابل اعتماد هستند! او در سید علی نوری مشاهده نمی کرد اما بقیه صفاتی که در مغزش چپانده شده بودند را در او می دید!

سید علی وقتی متوجه شد به اندازه کافی توانسته است بر احسان چیره شود، ادامه داد: "من ظهور کرده ام تا با ناپاکی ها مبارزه کنم، خداوند به من دستور داده با ملایمت رفتار نمایم، ابتدا باید همه زمینه های لازم را فراهم کنم و سپس از قدرت خدادادی ام استفاده نمایم."

احسان او را مردی مهربان ارزیابی کرده بود، با خود پنداشت:

"حتما چیزهایی از آن دنیا می داند!"

اما به خود نهیب زد:

"مگر تو به این چیزها اعتقاد داری؟ مگر نمی دانی ایشان بیمار روانی است؟ اگر به امام زمان اعتقاد داشتیم حتما باور می کردم که او واقعا از آخوندهای خودمان بیشتر به امام زمان می خورد!!"

به آرامی پرسید:

"ولی آقای سید علی! ببخشید! مگر قرار نیست مهدی از چاه جمکران خارج شود!؟"

"آقای احسان! الان اشکال ندارد که شما من را سید علی صدا کنید، ولی مثل اینکه من به شما گفتم من حضرت مهدی هستم! آنها دروغ می گویند قمرساق ها! برای خودشان داستان درست کرده اند! من مدت هاست که ظهور کرده ام! یکی از کار های مهمی که باید انجام دهم همین است که آخوندها را به سیخ بکشم!"

"به سیخ بکشید؟"

"بله، من به سیخ نمی کشم! بسیخ کشیده خواهند شد!"

"یعنی نماینده خدا از آنها بی رحم تر است؟ چه فرقی بین آنها و شما وجود دارد؟ آنها هم همین طور می اندیشند، همه را بدار می آویزند!"

"ولی آنها کاملا اشتباه می کنند، اگر خداوند در آنجا یک خمینی، یک لاجوردی، یک خلخال، یک رفسنجانی، یک خامنه ای فرستاد تا مردم را راهنمایی کنند، قدرت الهی آنقدر است که می تواند تمامی مردم را به خمینی ها، خلخال ها، لاجوردی ها تبدیل کند! و چون شیطان در کنار من باشند، مردم دیگر مثل خمینی ها گول شیطان را نخواهند خورد، و به راه خدا عمل می کنند!"

سپس لبخندی زد و رویش را به "شیطان" کرد و گفت:

"شما هم می دانید که وظیفه من چیست! و نباید از این بابت ناراحت شوید!"

احسان هنوز غرق در فهم معانی جملات سید علی بود، سید علی ادامه داد:

"در آینده آتش ها بر پا خواهد شد، سیخ ها آماده شده اند، آخوند ها باید به خط شوند، آنها خودشان می دانند باید به کجا بروند، آنها که خارج از کشور هستند باز خواهند گشت، سراسر شهرها و دهات ایران پر از سیخ است تا با آنها آخوندها را به سیخ کنند. این دست من نیست، قدرت الهی است، برای آخوند بهتر است تا در

همین دنیا بسوزد؛ اگر در این دنیا بسوزد آن دنیا عذاب نخواهند کشید، به بهشت نمی روند ولی وضعیتشان از آنها که در آتش جهنم می سوزند بهتر است، باید بگویم می خواهم آنها را عاقبت به خیر کنم!"

احسان با تردید و کمی با مراعات حال سید علی پرسید:

"آقا خواستم سؤال کنم آیا بهتر نیست شما به ایران بروید ، در آنجا حتما شما را بیشتر تحویل خواهند گرفت!"

"فرزندم ! حالا زود است! من امروز با آنجلا مرکل و فدریکو موگرینی در اینجا ملاقات دارم! باید مسائل بین المللی را حل کنیم! بعد به ایران خواهم رفت! این ها به راه من بیشتر نزدیک هستند، زیاد خونریزی نخواهد شد، ترسید، لیست دارم که چهارصد هزار آخوند در ایران هستند، کار این ها را بسازیم، بقیه کار ها راحت است! خیلی از کار های مهم را در این سوی دنیا انجام خواهم داد، ولی در ایران دزدهای گردن کلف قدرتمند هستند، با نام "من" ! مهدی صاحب الزمان! دارند کلاه برداری می کنند! اروپائی ها دست کم با دروغ های اینچنین وحشتناکی مردم را نمی کشند! دزدی ها را به این روشنی انجام نمی دهند! من اکنون در بیمارستان نا مسلمان ها هستم! هیچ انتظاری از من ندارند ، زمینه ملاقات با مرکل را هم فراهم کرده اند!"

"یعنی شما چهارصد هزار نفر را باید بسوزانید؟ بعد از آن چه؟"

"وقتی اعلان کردم باید گوش بزنک باشید، ایام الله سه روز است، روز قیام من، روز رجعت و روز رستاخیز، اولاً آخوند ها پیشقراولان مرگ هستند، آنها باید سوزانده شوند، بعد نوبت به پیروان آنان است، برای آنان تخفیف قائل خواهم شد، اگر دست از پیروی بردارند، به زندان های طولانی می روند و تا زمانی که واقعا توبه کنند، در

زندان می مانند. اگر با وجود رهنمود های ما هنوز هم دست از پیروی برندارند، زنده بگور می شوند.

بعد از اینکه قائله پایان یافت، امام حسین با هفتاد تن از اصحابش با کلاه خودهای طلائی می آیند و چند روز در میان مردم راهپیمائی می کنند؛ بعد از مردن من! که احتمالاً کسی مرا خواهد کشت! امام حسین حکومت می کند او مرا غسل خواهد کرد و به خاک خواهد سپرد!"

"بیخشید "آقا"! من خودم را معرفی نکردم."

"نیازی نیست معرفی کنید! موقعی که از پله های بیمارستان بالا می آمدید هوادارانم به استقبال شما آمده بودند، و شما راحت مرا یافتید! آنها از قبل به من خبر داده بودند که شما به چه منظور به اینجا خواهید آمد! من به پرستارها هم سفارش شما را کرده بودم!

"احسان" که نتوانسته بود وارد صحبت های مورد نظرش با سید علی شود؛ تاکید کرد:

"خب من به اینجا آمده ام که به شما کمک کنم!"

"چه حرف بچگانه ای! چه کسی می تواند امام زمان را کمک کند؟ شما از شأن من می کاهید! شما به چه چیز نیاز دارید؟ پول لازم دارید؟ مقام می خواهید؟ ماشین نیاز دارید؟ بگوئید!"

سید علی نگاهی نافذ به صورت "احسان" کرد، می دانست که احسان تحت تاثیر برخوردهای او قرار گرفته و تقاضای هیچ چیز نخواهد کرد، با تاکید گفت:

"چرا ساکت هستید؟!"

احسان ابتدا خواست او را امتحان کند و تقاضای یک ماشین کند، اما فکر کرد اگر این جمله را بگوید حتما متهم خواهد شد که از یک بیمار روانی تقاضای هدیه نموده است، با زیر نگاهی به سید علی، حاج و واج مانده بود، با عجله و دست پاچه، در حالی که هنوز نمی دانست چه پاسخی به سید علی بدهد، گفت:

"نه ممنون من چیزی لازم ندارم!"

"پس بزرگترین کمکی که شما می توانید به من بکنید؛ این است که به مردم بگوئید خود را برای فروپاشی نظام آماده کنند!"

"بمردم ایران یا بمردم آلمان؟"

سید علی کمی نرم شده بود و با مهربانی گفت:

"به آلمانی ها نیازی نیست! شما زبان آلمانی را مثل هواداران من نمی دانید! آنها خوب می توانند مسائل را مطرح کنند! امروز هم به مرکل و فدریکو می گویم! شما بروید به مردم ایران بگوئید!"

"آخر من! زیاد با مردم ایران تماس ندارم!"

"چه خوب؛ همان بهتر! وقتی که قدرت الهی ظهور کند شما از گزند آن در امان خواهید بود!"

"ممنون ولی گویا شما الان خیلی مشغول هستید!"

"مشغول چه؟"

"مشغول مذاکرات و برنامه ریزی های مختلف!"

"درست فهمیدید! من همیشه مشغول هستم!"

"پس اگر اجازه بدهید می توانم به شما در این زمینه کمک کنم؟"

"نه فرزندانم؛ شما باید بدانید این ها همه با مشیت الهی درست می شوند، من پیام ها را به هوادارانم می دهم، آنها همه جا وجود دارند، هر زمان پیامی شنیدید خود را برای انجام کاری که در پیام فرستاده ام آماده کنید!"

احسان از نرم شدن سید علی سوء استفاده کرد و با شوخی گفت:
"لطف کنید برای من مسئولیت های راحتی تعیین کنید! سیخ کردن از عهده من بر نمی آید!"

"پیام های من کلی هستند! برای شما تنها پیام نمی دهم! اگر انجام دادید که سرباز من خواهید بود! اگر نه تکلیف شما را سربازان من تعیین می کنند!"
احسان ناامید از ادامه مذاکره پرسید:

"آیا می توانم هفته بعد شما را ملاقات کنم؟"
سید علی نگاهی نافذ به احسان انداخت و چشم های خود را بسمت "شیطان" برد، لبخندی به "او" زد، و با کمی مکث از "احسان" پرسید:
"چه روز و چه ساعتی؟"

"هفته بعد روز چهارشنبه ساعت دو بعد از ظهر!"
او در پاسخ به "احسان" تاکید کرد:
"هفته بعد من در ایران هستم! شما هم بیایید به ایران! من در ایران به افرادی مثل شما نیاز دارم!"

"ولی "آقا" من به اعدام اعتقاد ندارم!"
"این قانون الهی ست ؛ دست شما نیست؛ اگر مخالف هم باشید خودتان در مسیر خیلی خطرناکی قرار خواهید گرفت!"

احسان در سکوت فکر کرد سید علی با او سربه سر می گذارد!

سید علی به چهره او نگاه کرد و گفت:

"شما فکر می کنید من شوخی می کنم این آخر زمان است؛ آنها که زیر خاک هستند هم بلند می شوند، و راه می افتند؛ حال اگر شما با امر الهی مخالفت کنید، وضعیت شما خیلی بدتر می شود!

احسان در حالی که تاسف می خورد، و از جملات وحشتناک او چهره اش پر از درد و ناراحتی شده بود، گفت:

"بسیار خب من هفته بعد می آیم اگر رفته بودید به ایران من هم می آیم!"
سید علی دوباره از "شیطان" معذرت خواهی نمود و رو به احسان کرده و گفت:
"حتما آنجا مرا خواهید یافت!"

احسان با او وداع گفت، او هم با احترام تا دم در اتاق وی را همراهی نمود و در را بست.

فردای آن روز احسان به دادگاه تلفن کرد و قضایا را توضیح داد، مسئول مورد نظر از گزارشی که احسان به او داده بود حیرت نکرد و از اینکه احسان توانسته بود این اطلاعات را بدست آورد، خوشحال گردید و تاکید کرد:

"ارتباط خود با او را ادامه دهید، فقط از طریق این ارتباط هاست که می توان به او کمک نمود."

هفته بعد وقتی احسان از دفتر پرستاری بیمارستان اجازه ملاقات با سید علی را خواست، به او اطلاع دادند سید علی چند روز پیش بنا به درخواست خودش و تشخیص پزشک مرخص شده است.

احسان با دادگاه تماس گرفت و قضیه را مطرح نمود، آنها از مرخص شدن سید علی اطلاع نداشتند، آدرس محل سکونت او را به احسان دادند تا او را در محل زندگی اش ملاقات کند، احسان به محل زندگی سید علی رفت و هر چه زنگ زد کسی در را باز نکرد، فکر کرد واقعا به ایران رفته است، بالاخره پس از ساعتی با پلیس تماس گرفت، وضعیت سید علی را توضیح داد، پلیس با توجه به وضعیت سید علی اجازه باز کردن در خانه او را از دادگاه گرفت. وقتی در را باز کردند، جسد آویزان او از سقف اتاق را مشاهده کردند. پرونده سید علی نشان می داد که او چندین بار اقدام به خودکشی کرده است!

«برای لقمه ای نان»

با هزار بدبختی و قرض قوله برای اولین بار به ماشین ژیان دست دومی خرید، علی برادر کوچکترش تا ماشین را دید گفت:

"چه ماشین قشنگی حسین!"

حسین گفت:

"راست می گی؟"

علی گفت:

"فکر می کنی قسط وام رو می تونی بدی؟"

حسین تمام ذوقش را فراموش کرد و چیزی نگفت.

علی گفت:

"یه ضبط صوت هم بخری خوبه!"

حسین گفت:

"دلت خوشه!"

علی گفت:

"تو که خیلی آهنگ فرهاد رو دوست داری!"

حسین گفت:

"هرکه بامش بیش برفش بیشتر، از کجا چهار صد تومن بیارم یه ضبط صوت بخرم؟"

علی شش سال از حسین کوچتر بود، کلاس دهم دبیرستان درس می خواند گفت:
"یکی از دوستانم گفته برادرش یه ضبط صوت از یه ماشین دیگه دزدیده، خیلی هم خوشحاله، وقتی میآد اونو با خودش ببره، صدای ضبط و بلند می کنه، آهنگ های مرضیه رو می ذاره، می رند جاده کن، با صدو شصت کیلومتر سرعت حرکت می کنه، صدا ضبط و تا آخرش بلند می کنه، میگه چه کیفی می ده!"

حسین نقش برادر بزرگ را بازی می کرد، برادر بزرگ هم بود، ولی اصلا فکر نمی کرد برادرش از این حرف ها بلد باشد. گفت:

"بازم رفتی با این عنو گوه ها رفیق شدی؟"

علی کمی صدایش را پائین تر آورد و گفت:

"برا خودت می گم، نمی خوای نکن، اصلا همه از هم می دزدند، مگه تو چقد حقوق میگیری؟ خب حقت هستش که یک ضبط صوت داشته باشه یا نه؟"

"ولی نه از مال دیگرون؟ اونا هم با بدبختی پول در می آرن،"

علی پیراهن سیاهی بر تن داشت، مثل کلاغ به این پا و آن پا می پرید، چشم هایش را تیز کرد به نظرش حسین گرسنه می آمد، خودش هم گرسنه بود، ولی در خانه چیزی نبود تا بخورند، گفت:

"خب حالا یه دور می بری منو بگردونی؟"

حسین درجه دار ارتش بود، هر روز صبح ساعت پنج از خواب بیدار می شد، می رفت ارتش، نامه های صدتا یک غاز می نوشت، همه یک معنی داشتند، از

فرماندهی فلان، به فرماندهی فلان، طبق دستور فلان و نامه فلان باید فلان شود امضاء، بعد باید فرمانده که یک ستوان سوراخی، یعنی یک ستوان سه بود آن را با کبر و غرور چک می کرد، از فاصله بین ویرگول و کلمه آخر ایراد می گرفت، روی نامه را خط می کشید و به حسین برمی گرداند تا دوباره آن گونه که او گفته است بنویسد، بعد مثل لاشخور که روی شاخه ای نشسته و دنبال طعمه می گردد منتظر می شد تا حسین نامه را بیاورد، دوباره آنرا چک می کرد و اگر نمی توانست ایرادی الکی بگیرد، با تمام فخر و غرور آن را امضاء می کرد و به سوی حسین می فرستاد. حسین خود را برای نگهبانی از نامه آماده می کرد، مثل مال مردم که باید از آن مواظبت کرد، تکه کاغذ را با احتیاط داخل پاکت می گذاشت و جایی می گذاشت که نامه های دیگر را گذاشته است. آنقدر از آن ها مراقبت می کرد تا گروهبان لاغراندازی با بی حالی تمام نزد او می آمد و از او می پرسید نامه ای هست، حسین با بی تفاوتی و عقده ای خاص بر نامه به زیر دست دستور می دهد:

"تکون بده خودت روا! اونجاست، مواظب باش گم نشه، اونائی که محرمانه هستش می دی دست فرمانده ها، اونائی که عادی هستن، میدی دست گروهبان ها، اونائی که خیلی محرمانه هستن، می بری می دی منشی تیمسار فرمانده، مواظب باش وقتی میری تو باید در بزنی، همین جوری سرت رو نندازی بری تو!"

"نه قربان، بار اولم که نیست!"

"وقتی بهت دستور می دم نباید جواب بدی! بگو چشم!"

"چشم قربان!"

"قربان هم نگو، قربان مال فرمانده ها هستش، باید بگی چشم همین، نه بیشتر نه

کمتر!"

"چشم!"

"می تونی بری!"

این روال کار حسین بود که خوشحال بود از این کار هر روز با وجود سختی و مشقت زیاد آن را با خوشحالی انجام می داد و دل خوشی اش همان چشم گفتن نامه بر بود!

رو کرد به علی و گفت:

"می خوای از راندگی من ایراد بگیری؟"

علی گفت:

"نه به خدا!"

"باشه اگه می خوای یه دور بزнім، برو سوار شو!"

حسین تازه تصدیق گرفته بود، هنوز میزان کلاچ گرفتن و گاز دادن را بخوبی نمی دانست، با هر بدبختی ای بود، ماشین به حرکت درآمد، تا خیابان سلسیل راندگی کرد، علی صد بار به او گفت: جلو را مواظب باش، عقب را مواظب باش، سمت راست راه، سمت چپ راه، عجیب بود که در هر حال علی همیشه حق داشت و حسین اما ضمن اینکه همان کار را می کرد، به علی پرخاش می نمود که تو حواس مرا پرت می کنی و نمی گذاری راندگی کنم. در یک جا مغازه ی ماهی فروشی بود، علی بسرعت به حسین گفت، یه خورده اینجا نیگه دار من یه کار دارم برمی گردم!

حسین نگاه داشت، علی پیاده شد، به سمت مغازه رفت، سر صاحب مغازه ای شلوغ بود، مشتری های زیادی آنجا در حال خرید بودند، پنیر تبریز روی سبزی قرار داشت که دم دست بود، علی مثل کلاغ تکه ای نسبتاً بزرگ را در مشت خود نگاه داشت و بسرعت از آنجا دور شد، به سمت حسین رفت، در ماشین را باز کرد، حسین دست او را نگاه کرد:

"اون چیه؟ پنیر آوردی؟ از کجا؟"

"دوستمه گفتم برادرم ماشین خریده باید امشب نون پنیر بخوریم، یه تیکه پنیر داد بهم!"

"علی تو چه دوستای خوبی داری، همین پنیرو بخاویم بخیریم میشه ده تومن؟"
"آره این پدر دوستم هست که گفتم ضبط صوت دزدیده، اونوقت تو می گی آدمای
عن و گوه!"

"یعنی باباش این همه ثروت داره خودش می ره دزدی؟"
"حسین تو خیلی ساده ای! همیشه می خوای از مال مردم مواظبت کنی، ولی خودت
هیچ چی نداری!"

"آخه من کارمند دولتم، اگه برم دزدی یعنی دولتم هم دزده!"
"یعنی دولت دزد نیست؟ چه چیزائی می گی؟ پس این همه ویلا مال کیه؟"
"خب اونا درس خوندن، کار کردن، دانشگاه رفتن!"
علی در حالی که دو دستش را بر لباسش فشار می آورد و با ناراحتی به حرف های حسین گوش می کرد، با صدای نازک و کشیده ای گفت:
"چرا تو درس نخوندی؟ ها؟ چرا نخوندی؟ چرا؟ چرا؟"

"نمی دونی؟ خب معلومه! مگه نمی دونی پدرمون بیکار بود؟"

"خب بیکار بود که بیکار بود، مثلاً اونا که تو خونه میشینن پول اُورت میاد تو حساباشون، کار می کنن؟ آره دادا!! تو برای این درس نخوندی که پول نداشتی! اونا پول داشتن، یعنی دزدی کردن! حالا اگر بعضی ها هم با بدبختی درس خوندن اونا هم با هزارتا مکافات و درد سر روبرو بودن!"

"خب آره اونا پول داشتن، ما نداشتیم."

"خب اگه پول داشتی درس می خوندی. قبول کردی بلاخره؟ پس حق تو بوده که درس بخونی، یا نبوده؟ خب حقت بوده که درس بخونی! حالا میسینه که درس نخوندی!"

"علی تو هنوز بچه ای! از این فکرهای منحرف بیا بیرون، بریم خونه نون پتیر بخوریم مامان نون سنگک هم خریده!"

حسین شب تا صبح به حرف های علی فکر کرد:

"چی میشه یک ضبط صوت از یه ماشین بلزدم؟ بلزدم؟ یعنی برم در ماشین یه نفر رو باز کنم، یه ضبط صوت باز کنم؟ میدونی چی میشه؟ من با لباس نیروی هوایی برم در یه ماشین رو باز کنم! اگه کسی ببینه چی میشه؟ آبروم میره! همه نیروی هوایی پر میشه که یک درجه دار به نام حسین در ماشین فلان کس را باز کرده ضبط صوت اون رو دزدیده! شایدم برم زندون، خب باید خیلی احتیاط کنم. این خوبه که من با لباس درجه داری میرم وسط اون همه ماشین، تازه اونجا فقط ارتشی ها میتونند برن! سرمراسم صبحگاهی دیرتر میرم، فکر نمی کنم ده دقیقه بیشتر طول بکشه، اون موقع هیچ کس اونجا رفت و آمد نداره، کسی هم مواظب ماشینا نیست. اگه در یک

ماشین باز باشه، تازه اگه کسی بینه اصلا شک نمی کنه! راست میگه! از من شیش سال کوچیکتره ولی تخم سگ چه فکرائی می کنه! پس در ماشین رو باز می کنم، می شینم تو ماشین، رادیو ها یه پیچ دارن که از پشت به ماشین وصلن، این پیچا با دستم وا میشن، وقتی اون پیچ باز شد سیم ها رو از عقب رادیو می کشم بیرون، قبل از اینکه پیاده بشم حسابی مواظبم، اگه کسی نبود، که حتما هیچ کس نیست، پیاده می شم، ضبط صوت رو با یه دستم پائین می گیرم میرم طرف ماشین خودم، میذارمش زیر صندلی، در ماشین رو می بندم، میرم سر مراسم صبحگاهی که واسم غیبت نویسن!

حسین فردا صبح با دلهره سوار ژیان شد و به سمت پادگان حرکت کرد. آنجا میان دریائی از ماشین های مختلف که بسیار با ارزش تر از ژیان بودند نگاه داشت، صبر کرد تا آخرین نفرهائی که از ماشین ها با عجله پیاده می شدند رفتند. دیگر نه ماشینی می آمد و نه کسی آنجا حضور داشت. در ماشین ها را شروع کرد به امتحان کردن، دومین در را که امتحان کرد باز بود، ماشین موند بالائی هم بود، به یاد حرف علی افتاد، به اطراف نگاه کرد، هیچ کس آنجا نبود، هیچ پرنده ای پر نمی زد، دولا شد، در یک ماشین را که خیلی شیک بود باز کرد، داخل آن شد، ضبط ماشین طوری تعبیه شده بود که به راحتی می توانست آن را باز کند، ضبط را برداشت، با احتیاط به سمت ژیان رفت، ضبط را زیر صندلی ماشین گذاشت، در ماشین را بست، با سرعت به سمت مراسم صبحگاهی رفت. تا بعد از ظهر با هیچ کس حرف نزد، برخلاف همیشه که گاهی به سربازها زور می گفت، آن روز برخوردش با دیگران مهربان شده بود. صاحب یک ضبط صوت شده بود، عصر قبل از رفتن به خانه ضبط را با

مکافات وصل کرد، ضبط روشن شد ولی صدایش در نمی آمد، معلوم شد بلندگو ندارد، پولی برای خرید بلندگو نداشت، فردا صبح سر وقت ماشینی رفت که بلندگوئی داشت که با سیم به رادیو وصل می شد، بلندگوی آن را نیز به سرقت برد. همانروز بلندگوها را براحتی وصل کرد کاست فرهاد را داخل آن چپانید، صدایش را بلند کرد، دختر همسایه سرش را از پنجره بیرون کرد، وقتی او را با لباس نیروی هوائی دید پنجره را بشدت به هم زد.

حسین به روی خود نیاورد، به سرعت رفت خانه، علی بیکار در خانه بود، وقتی حسین را خوشحال دید پرسید:

"چی شده خوشحالی؟"

"هیچی! میای بریم یه دور بزنیم؟"

"آره! حالا چرا دستپاچه ای؟ همیشه اینجوری نبودی؟ دیروز به من گفتی بچه، حالا

میگی بریم یه دور بزنیم؟"

حسین بدون پاسخ به سرعت از خانه خارج شد و علی هم با تعجب به دنبالش روان شد.

علی چشمش به ضبط صوت افتاد، لبخندی زد و گفت:

"دادا بچگی کردی؟"

حسین شرمگینانه، ضبط را روشن کرد، فرهاد شروع به خواندن کرد.

«بیست سال کرونا داشتم!»

زمان شاه پدرم کارگر بود، بعد از انقلاب همه با سواد ها رفته بودند و پدرم بخاطر تجربه کاری همه کاره کارخانه و بعد رئیس انجمن اسلامی شد. طولی نکشید که از دولت ده هزار متر زمین گرفت و کارخانه تولید دستگاه های شیرینی و شکلات سازی دایر کرد، ابتدا مذهبی نبود، زمان شاه دو بار به کشورهای اروپائی مسافرت کرده و در آنجا زبان انگلیسی فرا گرفته و با کارگران کارخانه شیرینی سازی کار کرده بود. قبل از انقلاب هیچ یک از افراد خانواده اهل نماز و روزه نبودیم، وقتی انقلاب شد من هشت ساله بودم، پدرم سعی کرد ما را طبق رسومات اسلامی پرورش دهد، اما در این کار موفق نبود، اگر تار موئی از سر ما بیرون می افتاد محشر کبرا می شد. اما در هر صورت مجبور بودیم این رسومات را هر چند ظاهری، بخاطر وضعیت کاری پدرم رعایت کنیم، با هزار سختی و محدودیت های اجتماعی و خانوادگی، بالاخره در هیجده سالگی دیلم گرفتم، رفتن به دانشگاه برای من آسان نبود، پدر و مادرم تبدیل شده بودند به انسان های کاملاً مذهبی! آنها هزار بهانه می آوردند، تا من موفق به رفته به دانشگاه نشوم، حتی اجازه کار کردن هم به من نمی دادند! تمام ارتباط هایم را پدر و مادرم تعیین می کردند، اگر از خانه بیرون می رفتم، باید با اجازه آنها بود.

کرایه کردن خانه ای جدا از پدر و مادرم نا ممکن بود، دختری مجرد، بیکار، بدون درآمد و مخصوصا مخالفت خانواده ام منجر می شد که در خانه بمانم تا سر نو شتم تعیین شود. در خانه چوب سیاه سق می زدم، و به جز با تلفن دستی ام با کسی در ارتباط نبودم، از بد اقبالی من، زمانی که دیلم گرفته و مجبور بودم در خانه بمانم، دهان به دهان، گشته بود که من در خانه مانده ام! برخی به من تلفن می کردند و گوشزد می نمودند که: "حیف از تو دختر زیبا نیست که در خانه مانده است؟! هر چه از پاسخ گوئی می گریختم، بالاخره مجبور می شدم بگویم: "من هرگز تصمیم به ازدواج ندارم!"

اما دوست داشتم به شکلی منطقی از خانه خارج شوم، در جامعه فعالیت کنم. به خواسته من کسی توجهی نداشت، همه فامیل می دانستند من در خانه مانده ام و این موقعیت را پدر و مادرم برای من بوجود آورده اند! که سیل میهمان های شناخته و ناشناخته به سوی پدر و مادرم سرازیر شد. یعنی سرو کله خواستگارها پیدا شد. پیر و جوان، پسر عموها، پسر دایی ها، پسر خاله و عمه و ده ها نفر که مرا می شناختند، برخی احترام می گذاشتند و باتماس مستقیم با من تقاضای ازدواج می کردند، اما اکثریت با پیغام و پسغام تقاضای دیدن پدر و مادرم را داشتند، تشریفات مسخره خواستگاری و پاسخ های نه من، نه تنها مرا بلکه پدر و مادرم را خسته کرده بود، مراسم تهوع آور بود وقتی پیر مرد های شصت و هفتاد ساله با پدرم مشغول چانه زنی می شدند، از این گونه زندگی نفرت پیدا می کردم. خوشبختی من در این بود که ساده نبودم تا گول بخورم، برای رهایی از خانه نشینی و این همه مزاحم! تصمیم گرفتم خود را نجات دهم، جوانی دیلمه که قبلا تلفنی از من خواستگاری کرده بود

و من به او پاسخ منفی داده بودم را دعوت به اجرای مراسم خواستگاری کردم! فکر کردم اگر به ازدواج مردی پول دار درآیم، او با استفاده از قوانین جاری می تواند حسابی مرا برده خود کند، در حقیقت پول دارها امکانات بسیاری در اختیار دارند، این شیوه ازدواج اصلاً نمی توانست با مزاج من سازگار باشد. فکر کردم اگر شوهرم پولی در بساط نداشته باشد، یا باید مثل آدم با من زندگی کند و یا اگر شیوه های مردسالاری را اختیار کند، جدا شدن از او بسیار آسانتر خواهد بود! او نه خانه داشت، نه کار و نه پول، پس بهترین انتخاب برای من بود، در روز خواستگاری، پدر و مادرم بشدت مخالفت کردند، ولی من پافشاری کردم و نهایتاً آنها قبول نمودند، شرط اول من این بود که اجازه کار کردن داشته باشم، اجازه تحصیل داشته باشم، شرایط طلاق و خیلی از مسائل دیگر را هم بر شمرده بودیم، او جوانی بود کم تجربه، فکر می کرد با پذیرش شرایط من می تواند براحتی در کارخانه پدرم استخدام شود، از موقعیت مالی من استفاده نماید و خواسته های نهفته اش را پیش برد. برای من اما مهم بود که اگر جوان خوبی باشد، می تواند شریک زندگی ام باشد. با این ازدواج و برپائی جشن کوچکی، از زندان پدری نجات یافتم.

پدرم بعنوان هدیه ازدواجم، برای من آپارتمانی خریداری کرد، برای شوهرم که فکر کرایه خانه را می کرد، معجزه بود. متأسفانه در همان روز اول ازدواج ما، نشانه های مردسالاری را در او مشاهده کردم. او پس از تحویل سند خانه توسط پدرم به من، گفت:

"معمولاً سند خانه باید به اسم مرد و یا به نام هر دو باشد!"

ولی وقتی چهره معترض مرا دید، حرف خود را پس گرفت و صحبت را با شوخی برگزار کرد! در هر صورت من هم با شوخی گفتم: "مواظب باش چه می گوئی، بقول معروف می گویند نه چک زدی نه چونه، عروس او مد تو خونه!"

با این تفکر وارد خانه ای شد که در حقیقت مال او نبود، صاحب زنی شده بود که در حقیقت بدنبال محبت و مهربانی بود، زنی که نمی خواست مرد در خانه اش رهبر باشد، این آرزو از همان روزهای اول به چالش کشیده شد. او بدون اینکه با من مشورت کند با پدر و مادرش قرار گذاشته بود که ما برای شام به خانه آنها خواهیم رفت؛ این حق طبیعی او بود که به خانه پدر و مادرش برویم، اما می توانست با من هماهنگ کند، این مساله را می خواستم با او مطرح کنم تا حداقل یاد بگیرد در یک زندگی مشترک زن و شوهر، هر کاری که می خواهند انجام دهند باید با توافق هم باشد، هر دو با هم و با مشورت هم برنامه ای را تنظیم نمایند، اما با خود گفتم بگذار از خانه پدر و مادرش بازگردیم، سپس با او صحبت خواهیم کرد، اما هنوز در شرف آماده شدن و بیرون رفتن از خانه بودیم که با تاکید به من گفت:

"مواظب باش لباس سبک نپوشی!"

"یعنی چی لباس سبک نپوشی؟"

"می گم روسری رنگی سرت نذاری!"

فکر کردم بهتر است همه مسائل را جمع کنم و یک جا با او صحبت کنم! بیشتر بخاطر رعایت حال پدر و مادرش صلاح دیدم موقع رفتن چیزی نگویم! موقع راه رفتن نیز شروع به ایراد گرفتن از من کرد، کم کم از شکل راه رفتنم هم ایراد گرفت!

وقتی به خانه بازگشتیم، همه مسائل را یکی یکی توضیح دادم و گفتم باید این ها را رعایت کند، ولی توضیح بعضی چیز ها برای من آنقدر سخت بود که ترجیح دادم بصورت کلی با او صحبت کنم، اما در مقابل هر انتقادی عقب نشینی می کرد و حق را به من می داد، دفعات بعد باز هم همان گونه بر خورد می کرد که کرده بود و مورد انتقاد قرار گرفته بود.

متوجه شدم چون من رانندگی می کنم و او باید در کنار دستم بنشیند، خیلی ناراحت است!

روزهای اول چیزی نمی گفت، اما بالاخره به زبان آورد و گفت:

"من حتما باید تصدیق بگیرم!"

"چه فکر خوبی! چرا تا حالا به فکرش نبودى؟"

"خب موقعیت نبود، ماشین هم نداشتم! حالا هم موقعیت دارم و هم ماشین هست!"

گفتم: "خیلی خوشحال می شم وقتی که در خانه هستیم و من نمی توانم رانندگی

کنم، می تونی کارهای بیرون را انجام بدی!"

سریعا عکس العمل نشان داد و گفت:

"نه! منظورم اینه که همیشه من رانندگی کنم!"

"یعنی چى؟ همیشه که همیشه تو رانندگی کنی!"

"آخه من خجالت می کشم تو راننده باشی، من کنار دستت بشینم!"

به روی خودم نیاوردم ولی با خود پنداشتم فکرش بچگانه است! هنوز تجربه زندگی

مشترک را ندارد و کم کم می تواند بیاموزد، یکی از تقریحات من رانندگی کردن

است، اگر او بخواهد همیشه رانندگی کند، اصلا نمی توانستم تحمل کنم!

روزهای بعد، گرفتن تصدیق راندگی، نام نویسی و تمرین و غیره مساله ما شده بود، هر چه به او می گفتم:

"بریم جای خلوت تا راندگی یادت بدم!"

با لحنی دلازار می گفت:

"تو؟؟؟ می خوای به من راندگی یاد بدی؟! اول برو خودت راندگی یاد بگیر!"

"مگه من چمه؟ اشکال راندگی من کجاست؟ الان چند ساله که پدر و مادرم رو می برم این ور اونور، تقریباً هر روز راندگی می کنم! خب خیلی راحتم که تصدیق نگرفتم! منظورم اینکه که تصدیق رو کادو نگرفتم! یا اینکه نرفتم بخرم!"

"من که نمی دونم!!! ولی خیلی بد راندگی می کنی! حواست همش اینور اونوره!"

"یعنی به حرفم اعتماد نداری! وقتی می گم نخیریدم، یعنی چی؟!"

جرو بحث های راندگی به طرف اعصاب خرد کن بود و رفتار مرد سالاری او یک طرف دیگر مرا آزار می داد، مثلاً هر وقت در خیابان و کوچه پیاده می رفتیم، سریعاً می گفت:

"تو جلو برو من پشت سرت می آم!"

"آخه چرا؟"

"مردم چشم هاشون هیزه! از پشت به تو نگاه می کنن!"

"گفتم تو دیگه داری شورش رو در می آری! این رو اصلاً دیگه فکر نمی کردم!"

حرف جلدی را با خنده رد می کرد و بالاخره دیدم این دیگر خیلی مرا اذیت می کند، یک روز که همین برخورد را کرد، در جا مقابل او ایستادم و گفتم:

"من اصلاً دوست ندارم کسی از عقب منو پیادا!"

با تشر گفت:

"پس خودت هم می خواهی که غریبه ها تو رو نگاه کنن!"

زیب دهانم را باز کردم و گفتم:

"شرم و حیا که نداری، هر چه جلوی خودم رو می گیرم که بحثی پیش نیاد، نمی شه، تا حالا کوتاه اومدم و هر چی ایراد گرفتی، زیر سیبیلی رد کردم، ولی حالا متوجه شدم زورگوئی به زنا توی خونه!"

"چی تو خونه؟ چرا نانجیب بازی در آوردی؟"

"پنج ماهه می خواهی تصدیق بگیری، آئین نامه رو که دو بار رد شده بودی، دو باره امتحان شهر رو رد شدی، به من ایراد می گیری که من رانندگی بلد نیستم، هنوز تصدیق نداری، اینجوری برخورد می کنی، وای به زمانی که تصدیق بگیری!"

چندین بار چنین درگیری هایی بین ما پیش آمد، بالاخره هنوز شش ماه از ازدوایمان نگذشته بود؛ متوجه شدم تلاشم برای رهائی از قید و بند مرد سالاری پدرم با شکست فاحشی روبرو شده است، خود را در موقعیتی یافتم که باید موظف باشم تمام اصول زن بردگی را رعایت کنم. این بود که با همان سرعتی که ازدواج کرده بودم از قید ارباب جدید خودم را خلاص کردم!

روز اول که جدا شدم یگراست رفتم پارک لاله، می خواستم بعد از این همه اسارت در هوای آزاد نفس بکشم، زیر درخت بید مجنون برای چند دقیقه نشستم، چشم های زیادی مرا تعقیب می کردند، ولی مرا چه باک که دیگر کسی نبود به من دستور بدهد که به دیگران نگاه نکنم، بی خیال به همه نگاه ها پاسخ می دادم پس از چند دقیقه رهسپار خانه شدم. خانه دیگر زندان نبود، خانه ای بود که باید آن را از

بوی خفقان آور مردسالاری پاک می کردم، شروع کردم به تمیز کردن، حال دیگر چشمم بگونه ای دیگر به زندگی می نگریست.

هنوز کل خانه را نظافت نکرده بودم که کسی زنگ زدا در را باز کردم، مادرم بود، خوشحال شدم که مادرم برای تسکین دردم آمده، ولی اخم هایش در هم بود، چای دم کردم، برای او ریختم، خودم هم مشغول نوشیدن شدم، شروع کرد به صحبت :

"حالا می خوای چیکار کنی؟"

"چیکار می خوام بکنم؟ باید زندگی کنم!"

"نه نگفتم زندگی نکن! ولی اینجا تنهائی مردم هزارتا حرف در می آرن!"

"یعنی چی هزارتا حرف در می آرن؟ کاری به کار کسی ندارم!"

"تو کاری نداری، می دونم که پاکی! دخترای من همه پاکن! ولی یک زن بیوه تویه خونه تنها زندگی کنه، هزارتا چشم دنبالشه! بهتره خونه رو بدی اجاره، هم یه پولی ماهیانه میآد تو حسابت و هم تنها نیستی! همین که کسی هم پشت سرت حرف نمی زنه!"

"یعنی میگی پیام تو خونه بازم برام خواستگار پیدا کنین؟"

"خب بلاخره جوونی! یکی برات پیدا می شه، بهتره خونه پدر مادرت باشی!"

نمی خواستم سریعا جواب نه بدهم، اول اینکه مادرم بود، دوم اینکه خواستم کم کم این مساله را به او بگویم!

گفتم:

"خب حالا یه کمی وقت بدید تا من کمی تنها باشم، رنج و درد این دوره سخت رو از تنم دور کنم! بعد این کار رو می کنم!"

مادرم پیروزمندانه از جای برخاست و انگار خبر بسیار مهمی را برای پدرم خواهد برد، با خوشحالی گفت:

"خدا خیرت بده، الان رمضون خیلی خوشحال می شه، فکر می کرد حالا که شوهر کردی دیگه به حرف ما گوش نمی دی!"

هنوز مادرم از در خانه خارج نشده بود، خواهرکوچکم به من تلفن کرد و گفت: "چرا نمیری خونه بابا، مامان؟"

یکه خوردم، مگه قرار بود بعد از جدائی برم خونه مامان و بابا؟
عجب جائی گیر کردم، بعد از او خواهرم در خارج از کشور که خودش از شوهرش جدا شده و در خارج از کشور به تنهایی زندگی می کند، تلفن کرد:
"تنها نمونی ها! برو خونه مامان اینا!"

گفتم:

"تو چرا این حرفا رو می زنی؟ تو که خودت درخارج از کشور تنها زندگی می کنی، حالا از من می خوای که برم پیش مامان و بابا؟"
او که پنج سال از من بزرگتر است، با تاکید گفت:

"اولا من از تو بزرگترم و چندتا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم، از این گذشته من تو خارج از کشورم، با ایران فرق می کنه، تو اینجا مردا چشم و گوششون سیره، تو ایران اینجوری نیست، تا ببینن یه زن بیوه اس سعی می کنن باهاش رو هم بریزن، تازه اگه رو هم نریزن، همین که یک مرد بهت نگاه کنه، خیلی بد می شه، آبرو ریزی می شه!"

خواستم چیزی نگویم، اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، گفتم:

"حتما بابا، مامان بهت تلفن کردن که این حرف ها رو به من بزنی! آخه این چه فکریه، تو که تو خارج از کشور هستی بیشتر باید به حقوق زن توجه کنی!"

کار ما به مشاجره کشید، مجبور شدم بگویم من دیگر به خانه مامان و بابا نخواهم رفت، وقتی این مساله را مطرح کردم، سکوت شد و گویا دیگر نمی خواست حرف بزند، با کمی صبر، تلفن را قطع کرد. فردای همان روز مادرم تلفن کرد و مرا تهدید نمود که باید به حرف آنها گوش کنم، وگرنه شاهد جرمه هائی خواهم بود!

جریمه ها را می دانستم چه هستند، یکی از آنها می توانست فروش خانه باشد، گرچه پدرم پول این خانه را داده بود، اما سند مالکیت آن به اسم من بود، از این بابت خیالم راحت شد، دوم اینکه شاید حقوق ماهیانه ام را قطع کنند، پدرم امکان استخدام کارمند را داشت، از این رو به من بعنوان کارمند خودش حقوق ماهیانه پرداخت می کرد! شاید بخواهند حقوق ماهیانه ام را به حسابم واریز نکنند!

می دانستم این کار را هم نخواهند کرد. فکر کردم حتما تهدیدم می کنند، تا بتوانند دوباره مرا در اختیار خود بگیرند و برایم شوهر جدیدی انتخاب کنند! روشن بود اگر به خواسته آنها تن می دادم، اینبار اصلا به خواسته من هم توجه نمی کردند! اما من دنیای دیگری برای خود ترسیم نموده بودم، پدر و مادرم را دوست داشتم، ولی نمی توانستم اسارت را قبول کنم.

تصمیم گرفتم کار کنم، هرکجا برای کار مراجعه می کردم متوجه شدم بیشتر به برو روی من نگاه می کنند، ترجیح دادم فعلا کارهای مستخدمی انجام دهم، افراد زیادی را می شناختم که صاحب کارخانه و کارگاه بودند، برخی که می خواستند استخدا هم کنند، از من سوابق کار و سوء پیشینه می خواستند، من ابتدا سعی می نمودم اسم پدرم

را بر زبان نیلورم، اما بعد از اینکه متوجه شدم بسختی می توان کار یافت، به یکی از دوستان کارخانه دار پدرم تلفن کردم و گفتم من فلانی هستم و احتیاج به کار دارم، او ابتدا تعجب کرد ولی با کمی تردید گفت می توانم نزدش کار کنم، او من را بعنوان آبدارچی استخدام کرد. هنوز یک روز از این مصاحبه نگذشته بود که مادرم به من تلفن کرد و گفت:

"چرا داری آبروریزی می کنی؟"

"چه آبروریزی کردم؟ چرا نمی ذارید راحت باشم؟"

"تو رفتی پیش فلانی بعنوان آبدارچی استخدام شدی؟"

متوجه شدم آنها از طریق همان صاحب کارم اطلاع یافته اند من تصمیم دارم در آنجا بعنوان آبدارچی کار کنم! گفتم:

"مگه آبدارچی چه اشکالی داره؟ وقتی شما تحت فشارم می ذارید می خواهید خانه را بفروشین و حقوقم رو قطع کنین، باید راه و چاره ای برای زندگی خودم پیدا کنم!"
با دست پاچگی گفت:

"قواله که دست خودته! مام که حقوقت رو قطع نکردیم، بهتره برگردی خونه و اینقدر آبروریزی نکنی!"

"من می خوام تنها زندگی کنم! نه با کسی رابطه دارم و نه دوست دارم با فامیل رفت و آمد کنم!"

"هر غلطی می خوای بکنی، بکن، ولی بیشتر از این آبروریزی نکن!"

"آخه چه آبروریزی ای؟ مگه یه دختر نمی تونه تنها زندگی کنه؟"

"دیگه اون روی سگ منو بالا نیار، همین که گفتم!"

خیالم راحت شد حقوقم قطع نخواهد شد، برای ادامه تحصیل خودم را آماده کردم، تا معنی آزادی را بخوبی درک کنم! بعد از بیست سال سن تازه متوجه شدم دوستانم می توانند آزادانه به خانه ام بیایند، شب نشینی برگزار کنیم، من به خانه دیگران بروم و از وجود دیگران لذت ببرم، بدون اینکه کسی از من پرسد کجا بودی؟ با کی بودی؟ چه کردی؟ این کار را بکن! آن کار را نکن!

این وضعیت مورد پسند خانواده ام نبود، پدر و برادرم وحشت زده مرا دورا دور، کنترل می کردند، بعضی مواقع هنگام رانندگی متوجه اتوموبیلی می شدم که مرا تعقیب می کند، بعد ها فهمیدم برادرم یکی از کارکنان خودش را برای تعقیب من می فرستد تا ببیند من با چه کسانی تماس دارم، از آن روز به بعد سعی کردم تمامی رابطه هایم را بصورت مخفیانه انجام دهم.

پس از چندی آنها متوجه شدند در کنترل من موفق نبوده اند! به همین خاطر برای کنترل رفت و آمد های من نقشه دیگری تدوین کردند!

یکسال پس از این وقایع، خواهر کوچکترم نیز موفق به اخذ دیپلم شد. او را با همان شیوه ای که مرا شوهر داده بودند، به همسری کسی واقعا "سلطان" در آوردند، سلطان که می گویم یعنی کسی که در خانه می خورد و می خوابد و دستور می دهد. خواهرم قبل از ازدواج دوست های زیادی داشت، در پوشیدن لباس در حد جامعه آزاد بود، طرفدار روسری و پوشیدن و لباس های مرسوم مذهبی نبود، وقتی ازدواج کرد این مسائل بشدت تغییر کرد، و جای خود را دادند به تنهائی، در خانه ماندن، آشپزی کردن، تیمار کردن شوهر! روسری به یکی از همزادهای اصلی او تبدیل شد، لباس های قابل قبول جامعه اسلامی مورد توجه اش قرار گرفته بودند، فاجعه بار تر

این بود که مرد زبان و رهبر او شده بود! هر از چند گاهی من هم اجازه داشتم بعنوان قاب دستمال در جمع خانواده حضور داشته باشم، پدر و مادر و برادر دیگر از من مستقیماً سؤال نمی کردند، می دانستم آنها پشت سر من این سؤال ها را در جمع خانوادگی مطرح می کنند، از این گذشته غیر از پدر، مادر و برادر که مخفیانه مرا کنترل می کردند، این مسئولیت را به یک نفر دیگر در جمع خودشان محول کرده بودند. یعنی خودشان به "سلطان" اجازه داده بودند مرا در مقابل همه مورد سؤال و جواب قرار دهد! از او حالم به هم می خورد، چون تازه وارد این خانواده شده بود و خود را آقا بالاسر من می دانست، بیشتر حالم به هم می خورد، من دخترشان برای آنها غریبه بودم! من سعی داشتم با او کمتر مواجه شوم. تمام شخصیت های جدید را او به خواهرم داده بود، "شجاعانه" از من سؤال می کرد: "همسایه ها شکایت کرده اند که دیشب تا صبح بیدار بوده ای! صدای موزیک از خانه ات می آمده! بهتره کمی رعایت کنی!"

می دانستم که دروغ می گوید، چون شب قبل من اصلاً خانه نبودم، به همین جهت پاسخ دادم: "هرکس این حرف را زده خیلی بی شعور تشریف دارد، برای اینکه من دیشب سر درد داشتم و از ساعت هفت شب خوابیده بودم و تا هفت صبح از خوابم بیدار نشدم!". احساس کردم کمی سرخ شد، ولی از رو نرفت، خواست چیز دیگری بگوید که من رفتم آشپزخانه، در هر صورت تیرش به سنگ خورده بود! نمی خواستم با او بیشتر وارد بحث شوم.

چنین شخصیتی مورد لطف و توجه پدر، برادر و مادرم قرار گرفته بود! خودشان جرات حرف زدن نداشتند، متوصل به او شده بودند. بعد از چند ماه متوجه شدم آنها

تصمیم گرفته اند برای خواهرم در همان محل سکونت من و در همان طبقه ای که من زندگی می کردم، آپارتمانی اجاره کنند! این بار پدرم مثل مار زخم خورده شده بود، زیر بار خریدن خانه برای آنها نرفت، و بالاخره توانستند با کمی کوشش آپارتمانی در همان طبقه من اجاره کنند.

وقتی خواهرم به آپارتمان اسباب کشی کرد، احساس خوشحالی کردم. سعی نمودم با او رابطه عمیقی برقرار کنم، یک بار به او تلفن کردم و خواستم به خانه اش بروم، کادو ببرم، اما مرا جواب کرد، هر بار بهانه ای آورد و گاهی سر بالا پاسخ داد، بالاخره به این نتیجه رسیدم او علاقه برای ایجاد رابطه با من ندارد.

چند بار او را دعوت کردم که به عنوان میهمان به خانه من بیایند ولی هر بار با بهانه ای از قبول دعوت طفره رفت، نهایتاً قیدش را زدم و مشغول زندگی خود شدم! دلم طاقت نداشت خواهرم در طبقه مسکونی من زندگی می کرد، من از او باخبر نبودم، دلم را به دریا زدم، رفتم جلوی در خانه اش، زنگ زدم، متوجه شدم از سوراخ در نگاه کرد، ولی در را باز نکرد. هرچه گفتم می دانم که پشت در هستی، در را باز کن، باز نکرد، متوجه شدم تمایلی به باز کردن در ندارد. خیلی ناراحت شدم. من تمام عمرم با او در یک خانه زندگی کرده بودم، حال نه تنها محلم نمی گذارد، حتی در خانه اش را برویم باز نمی کند!

اما من از او سمج تر بودم، یک روز به بهانه نداشتن تخم مرغ زنگش را فشار دادم، پاسخی نداد، دوباره زنگ زدم، وقتی از سوراخ در بیرون را نگاه می کرد، با صدای بلند گفتم:

"خواهر عزیزم! من احتیاج به چندتا تخم مرغ دارم!"

بدون این که در را باز کند با مهربانی گفت:

"صبر کن!"

و پس از چند لحظه، بدون اینکه در را باز کند، یک پاکت حاوی تعدادی تخم مرغ را با دو انگشتش از لای در نیمه باز بیرون آورد و منتظر شد که من آنها را بگیرم!

هنوز پاکت را با دو انگشت نگاه داشته بود که من از فرصت استفاده کردم و گفتم:

"مگه من کرونا دارم که خودت را از من پنهان می کنی؟"

حتی دست هایش را هم ندیدم و فکر کردم شاید اصلاً شوهرش بوده که پاکت را با انگشت بیرون نگاه داشته بود، ولی بار اول خودش بود، با صدای خودش گفت:

"صبر کن!"

در هر صورت پاکت را گرفتم و رفتم!

روزی در خانه پدرم او را دیدم، برخورد هایشان عادی شده بود، ولی بخودم جرات دادم و پرسیدم:

"یعنی چی تخم مرغ را از لای در با پاکت به من می دی؟"

در پاسخ به من گفت:

"آخه می دونی؟ تو آمد و شد زیاد داری، بخاطر درو همسایه ها دوست ندارم خودم را به تو آشنا نشون بدم!!!!"

تازه فهمیده بودم که او مرا کنترل می کند و از اینکه با دوستانم مهمانی می دهم و دوستانم اکثراً حجاب اسلامی ندارند ایشان ناراحت هستند و گزارشات مربوطه را به سمع مادر و پدرم هم می رساند! از این گذشته برخورد های پدر و برادرم نشان می داد که آنها نیز می دانند من با چه کسانی رفت و آمد دارم!

آنروز گذشت، یک بار واقعا به تخم مرغ احتیاج داشتم، رفتم و شروع کردم به زنگ زدن، هرچه زنگ زدم در را باز نکرد و پاسخی نداد، همسایه روبرویی من متوجه زنگ زدن هایم شد و گفت:

"مثل اینکه نیستن! آشنا هستین؟"

گفتم: "آره ایشون خواهر من هستن، خونه اس، ولی برای من در رو باز نمی کنه!"

گفت: "چرا؟ از کجا می دونی خونه اس؟"

گفتم: "از سوراخ در نگاه کرد، خش و خش رو هم شنیدم!"

گفت: "حالا چیزی می خواهید؟ می تونم کمک کنم؟"

گفتم: "می خواستم چند تا تخم مرغ ازش بگیرم!"

گفت: "من دارم، اگه صبر کنی میرم چندتا برات میارم!"

ابتدا نمی خواستم از او تخم مرغ بگیرم، ولی وقتی دیدم خواهرم عمدا در خانه اش را باز نکرد، گفتم:

"پس لطفا دو تا بیارین!"

مستظر شدم تا او تخم مرغ ها را بیاورد، صدای خواهرم را شنیدم که گفت بیا تخم مرغ را بگیر، به سمت در خانه او نگاه کردم، خودش نبود، ولی پاکتی را دیدم که باز هم مثل دفعه قبل با دو انگشت، از لای در بیرون آمده است، واقعا شرمم آمد از همسایه تخم مرغ را بگیرم! او با دو عدد تخم مرغ باز گشته بود، و متوجه شد که پاکتی از لای درِ خانه خواهرم بیرون است، با تعجب پرسید:

"ای وای! چرا اینجوری می کنه؟ خب خواهر! می خوام تخم مرغ بدی این ادا اطوارا چیه، بیا بیرون تخم مرغ رو بده دیگه، مگه خواهرت ویروس داره؟" لبخندی به همسایه زدم و با صدایی بلندتر که هر دو بشنوند، به همسایه گفتم:

"شما خبر ندارین، من الان بیش از یک ساله که ویروس کرونا دارم، خانواده م منو ترک کردن و از ترس مبتلا به کرونا تخم مرغ ها رو هم داخل پاکت به من می دن!"
رو کردم به سمت در خانه خواهرم و گفتم:

"ممنون، احتیاجی به تخم مرغ هات ندارم!"

ماجرای رابطه خانواده ام با من را سر بسته به همسایه ام گفتم، این مساله منجر شد تا با او دوست شوم، او هم زن تنهایی بود که از شوهرش جدا شده ولی با خانواده اش چنین مشکلاتی نداشت، از آن زمان به بعد هر موقع شب نشینی داشتیم، او را هم دعوت می کردم! به همین دلیل طبقه ما بیشتر از طبقات دیگر ساختمان شلوغ شده بود! چند ماهی بیشتر از سکونت خواهرم در آنجا نگذشته بود که یک شب خواهرم با گریه نزدم آمد، متوجه شدم با شوهرش دعوا کرده است، پس از چند لحظه شوهرش که تا آن موقع هیچ گاه سراغ مرا نگرفته بود و فکر می کردم که او هرگز نمی داند خانه من کجاست، در خانه مرا به صدا در آورد، ابتدا ترسیدم در را باز کنم، اما به خودم جرات دادم و بدون ترس به همسایه ام تلفن کردم و به او گفتم خواهرم با شوهرش دعوا کرده، باقهر به خانه من آمده است، حالا جلوی خانه من، دنبال خواهرم آمده، من در را باز می کنم و تو هم در خانه ات را باز کن که فکر نکنند من تنها هستم! هر دو در خانه های خود را باز کردیم، به شوهرش گفتم:

"چه می خوام؟"

"اون زنیکه رو بفرست بیاد بیرون!"

"نمی دونم منظورت از زنیکه کیه؟"

"همون خواهر فاحشه ات رو می گم!"

"برو گم شو، اولا خواهر من زنیکه نیست و فاحشه هم نیست! دیگم اینجا پیدات نشه!"

پایش را جلوی در نگاه داشت! جیغ و داد راه انداختم، دوستم شروع به دادو پیدا کرد، همسایه های دیگر از خانه های خود بیرون آمدند و او مجبور شد به خانه اش برود، خواهرم را به خانه دوستم فرستادم. اوچندین ماه مخفیانه در آنجا سکونت داشت، اولین کاری که انجام دادیم از پدر و مادرم خواستیم که کرایه خانه را پرداخت نکنند، بعد با پافشاری ما دو نفر و همکاری مادرم، پدرم مجبور شد خواسته های ما را انجام دهد، با رضایت او. بالاخره مساله طلاق روبراه شد! اتفاقی در خانه ام داشتم که خواهرم می توانست تا هر زمانی که بخواهد آنجا زندگی کند، می خواستیم در شورش علیه سنت های عقب مانده خانواده کنار هم باشیم/

« پشت چهره او! »

"سیگار اُوردی؟! ... دست درد نکنه! سیگارامو دادن دستِ دفتر پرستاری، هی باید برم مثل گداها دستمو دراز کنم، بگم: "ترو خدا یه سیگار بدید!" تا می‌رم جلوی دفتر، دختره خودشو قایم می‌کنه! مردیکه باخیک گندش می‌پره جلو، می‌گه: "چی می‌خوای؟ الان سیگار گرفتی! سیگار برات خوب نیست!" انگار از جیب باباش داره می‌ده! می‌گم غصه منو می‌خوری یا غصه سیگارا رو؟! می‌دونی پیشرف چی می‌گه؟!....."

حسن با همسرش برای اولین بار بهروز را در بیمارستان ملاقات کردند، آنها شرکت پرستاری داشتند، شغل آنها پذیرش بیمارهایی بود که نمی‌توانستند در خانه تنها زندگی کنند و یا به دلیل بیماری نیاز به مراقبت داشتند. آنها پرستاری بیمارها را در خانه هایشان برعهده می‌گرفتند، اکثر بیمارانی که به آنها سپرده می‌شد، عارضه‌های روانی داشتند. حسن با تجربه‌ای که در پذیرش بیمارهای روانی داشت، می‌دانست که پذیرش این گونه بیمارها، کار آسانی نیست و یکی از مشکلات اساسی دشواری گرفتن ارتباط با آنها می‌باشد. از این رو برای اینکه با بهروز ارتباطی برقرار و او را هرچه بیشتر بشناسد، به او اجازه داد بیشتر صحبت نماید. او می‌دانست بیمارهایی

مثل بهروز که بیش از اندازه صحبت می کنند، نیز در برخوردهای اولیه سعی دارند طرف را از زوایای مختلف مورد بررسی و شناخت قرار دهند. برای حسن ارتباط با این بیمارها آسان تر از ارتباط با بیمارهایی بود که در سکوت کامل "دپرس" بسر می برند. اما در هر صورت او مهارت داشت تا نقش خود را در زمینه های مختلف عوض کند و چهره های متفاوتی از خود نشان دهد. خصوصیات بهروز برای حسن کاملاً پیچیده و غیر قابل تشخیص بود. مددکار اجتماعی بیمارستان شماره تلفن حسن را به برادر بهروز داده و از او خواسته بود ضمن تماس با حسن، شرح اندکی از حال و خصوصیات بهروز را با او در میان بگذارد. او در تماس تلفنی با حسن گفته بود:

"برادرم اختلال حواس داره، به کمکتون نیاز داره، خیالتون راحت باشه، اون خیلی با هوشه، یه عیب کوچیک داره! نسبت به خانوما حساسه! آدمه خوییه اگه بتونین کمکش کنین ممنون می شیم!"

وقتی بهروز در مورد سیگار مشغول صحبت بود، حسن هاج و واج به بهروز نگاه می کرد، خنده های هیستریک و نشستن آنها بر دهان گشاد میان لب های صورت گوشت آلودش متناسب با شکم بزرگتر از معمول و دست های گوشتی ای که به سرعت جای خود را عوض می کردند و با هر کلمه بالا و پائین می رفتند، نبود، سر تراشیده اش گاهی نظر حسن را جلب می کرد، و با خود می گفت: "تعجب می کنم چرا اختلال حواسی ها همه سرشان را از ته می زنند، ولی کارخوبی می کنند، بالاخره مشکل مو هم ندارند! خنده های بهروز چون صاعقه می آمدند و به سرعت محو می شدند، چنین نشان می داد که از دیدن حسن و همسرش بی اندازه خوشحال

شده است. حسن و همسرش با مواجهه به بهروز متوجه شدند اختلال حواس بهروز بیشتر از آن است که دیگران به آنها گفته بودند، حسن برای شناخت بیشتر او با دقت به حرف هایش گوش می داد، موقعیتی فراهم می کرد تا رشته کلام را در دست گیرد!

"سیگار آوردم! ولی پرستار گفت اجازه ندارم به بخش بیمار، سیگارها رو گرفت، گفت: هر موقع که بهروز خواست می تونه از ما بگیره، خب ننگتی چی گفت؟"
"دوووروغ می گه...آخه بگو چی؟! تو که سیگارا رو قبلا گرفته بودی! حالا چی؟"
می گی نه؟ الان برم بگم! سیگار نداره!?"
"می گم که! گرفت ازم! اگه خواستی بری بگیری باهات می آم، حالا ننگتی پرستاره چی گفت؟"

"آهان! گفت: نه بخاطر جون تو، به خاطر بیمه، که باید پول از دیگران بگیره برا تو خرج کنه!" خواستم بگیرم سرشو بکنم، ولی پشت ویتترین بود، انگار اینا که اینجا کار می کن همیشه برا دفاع از خودشون وسیلم دارن! چاقو! حتما گاز اشک آور! شایدم هفت تیر داشته باشن، آخه آمریکا بمب اتم داده به رژیم، بیمه اینجام مثل اوناس دیگه، چه فرقی دارن؟ پرستاره رو نیگا کردم، سرش پائین بود، گفتم: "والا من هیچ چی ندارم، نه چاقو دارم، نه سنگ دارم که بزنم شیشه ها رو بشکنم، می خوام ییا دستگیرم کن! ولی حالا یه سیگار بده تا بعد بینم چی می شه! خب مام باید یه کاری بکنیم دیگه! نمی شه که سرمو بگیرم پائین هی بزنن تو سرم!"

اینارو که گفتم یه کمی ترسید! جلوی اینا اگه وانستی می زنی تو سرت! بعد تازه می دونی چی به چیه! بم گفت "اجازه نداری بری تو اون باغچه، می خوام سیگار

بکشی برو تو اتاق سیگاریا!" می گن تو باغچه نرده داره، مال زندونی های عادیه! مال زندونی های تک سلولی نیست! تک سلولیا اگه برن اونجا شاید هوس کنن در برن! آخه چی بگم بش؟ بگو شما سازمان امنیت دارین! شما پلیس دارین! اف بی آی بتون درس می ده! من اگه بخوام در برم، خب می رم یه جایی که راحت تر بشه در رفت! هرچند که اینجا همه جا پشت پنجره هاش نرده داره! ولی من یه راهی بلدم که اونا اصلا فکرشم نمی کنن!"

حسن می دانست بلوف می زند! سکوت کرده و با تائید لبخندی بر لب داشت و به حرف های او گوش می داد!

"تازه! فندک چی یه...؟! فندکم نمی دن بم! آخه اینجا شد بیمارستان؟ هیچ چی نداره! می گه: "فندکو می گیری باهش کوکتل مولوتف درست می کنی!" هرچی بهش می گم والا به خدا این کار رو نمی شه کرد، بنزین می خواد، می خنده! ندیدن دیگه! آخه اینا رو چه به کوکتل مولوتف؟! اصلا نمی دونن چجوری کوکتل مولوتف درست می کنن! دیدی که؟ درست کردی؟!"

"نه من کوکتل مولوتف درست نکردم!"

"مرده گنده در گوش اون پرستاره، که زیر چشمی منو نیگا می کرد، انگار ازم خوشش اومده! یه چیزی گفت، فکر کرد نمی دونم چی می گه! منم خودمو زدم به کوچه علی چپ! چه چشمایی داره، هر کاری می کنم بم نیگا کنه، سرشو انداخته بود پائین، به حرف هام گوش می داد، می گه: "برو تو اتاق سیگاریا!" وقتی می رم اونجا می آد جلو، همه که دارن منو نیگا می کنن یه سیگار می ده دستم، هنوز سیگارو نداشتم رو لبم، فندک و روشن می کنه، آتیشش می ره تو مغزم، می گم: "خب اگه الان

فندکو از دست بگیرم، چیکار می کنی؟" می گه: "جرات نداری!" راستم می گه، هیکلش دو برابر منه! منو قلی قورت می ده! دوتا دستمو گرفتم دور فندک، همونجا با خودم گفتم: "فندکو بگیرم ریشاشو بسوزونم، تا دیگه بدونه با کی طرفه!" ولی دلم سوخت، گفتم: "ولش کن، این یه سیاهی لشکره! حالا اون دختره رو می فرستاد یه کاری می کردم، یه چیزی می گفتم! اگه دستگیرم کنن خب به کک خوردنش می ارزه، چیه ریش یارو رو بسوزونم؟ سیاهی لشکرا می ریزن منو محاصره می کنن!" آخه یه بار ریختن رو سرم، حسایی زدن، حالا زن کی زن! بزنه دیگه! بزرگتراشونم که نمایان، منو می بدن به باد کک! یه پک زدم تا سیگار روشن شه، اون باید همونجا می موند تا سیگار تموم بشه، آخه بگو خداتو! منم برا اینکه از شرش راحت بشم، هی تندند پک زدم! همه منو نیگا می کردن، انگار داشتیم از سیگارای اونا می کشیدم، بابا این سیگارو احمد آورده! هی به من نیگا می کنن! دیروز به یکیشون گفتم: "بیا! می خوام بکشی؟" منظورم سیگارم نبود ها! می خواستم بهش بیلخ کنم! نیومد! خب اینا نسل هیتلر دیگه، خمینی جونا رو فرستاد جبهه حداقل مردن، هیتلر چیکار کرد برا این مردم؟ هی یهودی یا رو کشت، تازه اونا رم نسل کشی نکرد، گذاشت برن فلسطین با عربا بجنگن، خیلی سیاست داشت! آخه بگو تو رو چه به جنگ! تو که می دونستی سربازای آلمانی طاقت سرما رو ندارن، چرا رفتی سیری؟، خب آخه اونا برای آلمانیا دام گذاشته بودن! حالا چرا سیگار نیآوردی؟"

حسن گفت:

"سیگار رو دادم دفتر پرستاری! گفتم که! اونا گفتن اجازه ندارید با خودتون سیگار یا فندک ببرین داخل، این موز ها رو آوردم، اگر دوست دارین می تونین بخورین! اگه لباسی چیزی لازم دارین بگین، حتما براتون می آرم! چی اجازه داری بخوری؟"

"موز اُوردی برا چی؟ نمی دونم چی می خورم! برو از دکتر پیرس! شما چی اجازه داری بخوری؟ خب همونم من می تونم بخورم! شما کی هستی؟"

"منو برادرتون فرستاده!"

"کدوم برادرم؟ علی یا احمد؟"

"احمد!"

"زنشو دیدی؟ مثل یه تیکه ماه می مونه؟ قد بلند، لاغر، مثل باریه! موهای اصلی اش سیاهه، ولی اونا رو بور می کنه، صاف صافه، تا پشت کمرشه! می خواد بگه من آلمانی ام، من می دونم که عربی، ولی به کسی نمی گم! اون تو بانک کار می کنه! احمد می خواس یه زنی مثل اون برا منم از مراکش بیاره، دکترا گفتن اشتباهه! این "کُس کشا!" "کیر مذهبا!" می بیخشی از زیونم در رفت، آخه نمی دونی هیچی هالیشون نیست، به همه چیزیای ما کاردارن! راستی ایسین خانم کیسیه؟ خانممته!!!"

حسن کمی خودش را جمع و جور کرد، در ضمن نگاه کردن به چشم های هیز بهروز با خود فکر کرد:

"خب بیمار روانیه، حالیش نیست!" همسرش را نگاه کرد، تردید داشت چه بگوید، بالاخره به او گفت:

"آره این مهناز همسرمه"

بهروز انگار یک دل نه صد دل عاشق مهناز شده باشد، با چشم هایی که در پلک های کبود رنگش فرو افتاده و چون دو تیلۀ سیاه براق، به این سو و آن سو می دوید، مهناز را که با مو و ابروی قهوه ای، چشم های عسلی با رژ لب صورتی کم رنگ، چهره ای کاملاً ایرانی داشت، ورنانداز کرد! نگاه حشری اش آنچنان مشمئز کننده بود که مهناز فکر کرد الساعه بلند خواهد شد و یقه اش را خواهد گرفت، و مثل دختری جوان و خجالتی خود را در معرض حمله و یا تجاوز شخص غیر قابل کترلی احساس کرد، سعی نمود پشت حسن پنهان شود تا از زیر بار سنگین و شهوانی نگاه او برهد! بهروز دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت:

"ماشالله، ماشالله، می بخشی، چقدر این خانوم خوشگله، از زن سیروس صد برابر خوشگل تره، زن سیروس سگه کی باشه که اینجوری باشه؟!"

حسن از کانالی شنیده بود خانواده بهروز از دست او در عذاب هستند. شنیده بود او چندین بار تصمیم داشته به خواهر خود تجاوز کند!

خواهر بهروز دوست مشترکی با مهناز داشت، این دوست مشترک از قول او نقل کرده بود:

"هر وقت برای بهروز غذا می برد، او از روی کاناپه بلند می شود، هر کجا که او می رود، پشت سرش حرکت می کند! انگار می خواهد او را از پشت بگیرد. او از ترس مجبور می شود تند تند حرکت کند، اما هر کجا می رود، تا از شرش خلاص شود، همان جا پشت سرش ایستاده و با لبخندی کریه که جز شهوت معنای دیگری ندارد به او نگاه می کند." خواهرش تعریف کرده بود: "این صحنه آنقدر ترسناک است، آنقدر لبخندهایش پر سه جو گراست که فکر می کنم آماده است مرا در

آغوش بگیرد!" او ادامه داده بود: "چشم هایش می دود، به صورتش، به سینه ها، به همه جای بدنم نگاه می کند، به همین دلیل هنوز غذا را روی میز آشپزخانه نگذاشته، مجبور می شوم خانه را ترک کنم، یعنی فرار کنم، ولی او تا دم در خانه دنبالم می دود و داد می زند:

"پروین چرا با این عجله می ری؟"

می خواد وانمود کنه کاری به من نداره، ولی معلومه که اگر یک کمی رو بهش بدم، حتما یقمو می گیره!"

حسن این اخبار را شایعه قلمداد می کرد، فکر می کرد آن را بزرگ کرده اند! به مهناز گفته بود: "مگر می شود به برادر آن هم در این سن و سال بخواهد به خواهر خود تجاوز کند؟ حتما خواهرش هم چنین چیزی را مطرح نکرده است!"

حالا به مهناز که مات و مبهوت به حسن نگاه می کرد، خیره شده بود، از این رو حسن احساس خطر می کرد! معلوم نبود چرا او باید احساس خطر کند، مهناز پا داشت، دست داشت، چه اتفاقی ممکن بود بیافتد؟ یک حمله هیستریک بهروز به مهناز نهایتاً به آنجا ختم می شد که بهروز او را توانسته باشد در بغل بگیرد! این اتفاق هم بسیار بعید بود، چرا که بهروز نه مسلح بود و نه می توانست آسیبی به مهناز برساند. احساس ترس از مردی روانی می تواند نهفته در ریشه قدیمی ترس زن از مرد باشد، در جوامع بدوی همیشه زن ها از مردها می ترسند، چون زن ها پناهی ندارند! شوهر ها زن ها را کتک می زنند، پول دارها دختر بیچه های فقیر را می خرند، برادرها، خواهرها را خرد می کنند! پدرها رئیس خانواده هستند از این رو ترس مهناز از بهروز می توانست یک حالت طبیعی زنان ایرانی باشد، اما ترس حسن از

بهروز از این دست ترس ها نبود، مردها غالبا و خصوصا مردهای مسلمان احساس مردسالاری و مالکیت بر زن را دارند، در اینجا حسن مال خود را در معرض تهجم یک بیمار روانی میدید! با این وجود فکر کرد درست نیست در بیمارستان به او چیزی بگوید، بر اعصاب خود مسلط شد، حس زن مالکی را در خود مخفی کرد، اما در ضمیر خود این را یک کسر شان می دانست و خود را سرزنش می کرد، چیزی نگفت، اما حالت نگاه کردنش به بهروز، موجب گردید بهروز کمی عقب نشینی کند، حسن برای اینکه حواس بهروز را پرت کند پرسید:

"چند وقته بیمارستانی؟"

"اینجا خونه منه! گاهی میرم! گاهی میآم! حالا اومدم! گفتمی احمد با تو حرف زده؟ حتما آنجلا مرکل بهش زنگ زده! آخه دیشب اینجا بود، گفتم که احمد دیگه اینجا نمیآد! الان داریم درباره نقشه فرار صحبت می کنیم، این نقشه خیلی سربه، جاسوسم فرستادن تو جلسه، از اف بی آی ما رو کنترل می کنه، ولی کارای ما خیلی سربه، اونا فکر می کنن می تونن از ما اطلاعات بگیرن، کور خوندن، می خوان یه جورائی نقشه فرار رو از من بکشن بیرون، سرم رو کلاه بذارن، بعد چی؟ یه عمری همین جا بمونم! اینا این نقشه رو احتیاج دارن، رژیم می ترسه من از اینجا در برم، سر از ایران در بیارم! حالا برو، دفعه بعد که اومدی اینجا، برات قضیه رو تعریف می کنم! دوباره می آی اینجا؟"

"کی؟ امروز که نمی تونم! فردا می آم! کی مرخص می شی؟"

"اینم متظرون برام یک شرکت پرستاری پیدا کن! شما شرکت پرستاری دارین؟"

حسن که هنوز مردد بود بهروز را به عنوان بیمار پذیرد یا نه، گفت:

"بله ما شرکت پرستاری داریم!"

"کارمند خوب دارین یا مثل همه شرکای دیگه ها ها ها پول می چایید؟ هی هی هی!"

"نه ما اگه میخواستیم پول بچاییم حالا اینجا نبودیم!"

"کجا بودین؟"

"منظورم اینه که پولدار بودیم!"

"اگه پول نداشته باشین که نمی تونین کار کنین! چند ساله اینجاین؟ از کجا منو پیدا کردین؟ برادرم احمد رو از کجا می شناسین؟ می دونی که اون تویک شرکت مدیره! من اونو تربیت کردم!"

"شما مگه چند سال دارین؟"

"من الان چهل و هشت سالمه، اومدم آلمان هیجده سالم بود، در رفتم که نرم جبهه، تو آبادان بسکه جنازه همشهری هامو دیدم، بسکه گوشت تشون رو از لای خاکا پیدا کردم، همش خواب گوشت مرده می دیدم! گوشت مرده دیدی؟"

"نه! چه سخت بوده!"

"آره شباکه می خواستم بخوابم صدا موشک می اومد از بغل گوشم رد می شد، درختای خرما سوختن، همه چیزامون از بین رفت، گفتن بیاین برین تهران، مادرم گفت کجا بریم همین جا بلدیا اومدیم همین جا می میریم دیگه! جاکشا می خواستن ما رو بفرستن تهران، زمینامون رو صاحب بشن!"

بلاخره رفتم شبونه دیپلم گرفتم، بعد دیدم می خوان منو بفرستن سربازی، برم برا کی خدمت کنم؟ مگه این همه گوشت خاک کردم کسی گفت باریک الله؟ نه نگفت!

برم تو بسیج؟ نه! خوار مادر ولشون کردم اومدم آلمان! کار کردم ها! هی سیاه کار کردم، رفتم دانشکده، پزشکی درس خوندم!"

"راست می گی؟"

"آره تا زمستر پنجم خوندم! اوناهاش برو از احمد پرس! تازه پول فرستادم اونم آوردم اینجا، بش گفتم می ریم کار می کنیم باید بری درس بخونی، اونم رفت دانشگاه، شبا تو یه اتاق می خوابیدیم، بعضی وقتا حشیش می کشیدیم، خانم می آوردیم تو خونه، چه کیفی داشت! بعضی وقتا می رفتیم تو بالکن می خوابیدیم، تو بالکن خیلی خوب بود، مثل یک تراس بود، تشکا رو پهن می کردیم کنار هم می خوابیدیم، این ستاره ها رو نیگا می کردیم، جات خالی بود!"

"من الان دیگه باید برم بعد که دوباره اومدم می تو نیم راجع به این چیزا حرف بزیم! می رم از پرستاری بیرسم کی مرخص می شین، بعد می آم بهتون می گیم!"

مهناز در سکوت به زمین خیره شده بود، می ترسید حرف بزند، چشم های بهروز می چرخیدند، پرستاری با سابقه کارعالی در آلمان بود، در بخش جراحی برو ییائی داشت، اما از بهروز می ترسید، دخترهای پرستار در بخش کار می کردند، همه میان بیمارهای روانی رفت و آمد داشتند، بدون هیچ واهمه ای با آنها حرف می زدند، گویا مردها و زن های ایرانی مثل موش و گربه هستند! زن ها از مردها وحشت دارند، بهروز سعی می کرد مهناز را نگاه کند، خیره بود به موهای مهناز، انگار می دانست که او می ترسد، و در صورت حمله به او با مقاومتی روبرو نخواهد شد، مهناز برای اینکه این "درنده" را تحریک نکند، به صورتش نگاه نمی کرد، از خودش بدش آمده بود، با خود گفت:

"عجب بدبختی ای دارم، کارم که می خواهم بکنیم باید مواظب باشیم نکنه کسی رو تحریک کنیم، اینجا که دیگه رژیم اسلامی نیست، حالا چه خطر ناکم هست، اگه عقل درست حسابی داشت که ترسی نداشتم، فو قش مزاح می گفت، می خندیدیم! بیچاره قیافه اش هم خوبه! وقتی که می خواد حرف درست حسابی بزنه، با ادب می شه، ولی اصلا روش نمی شه حساب کرد."

حسن سعی برای گریز از موقعیت فوق و نجات چهره و نگاه مهناز از مخمصه داشت تا از اتاق خارج شوند، این پا و آن پا می کرد تا بتواند بدون دردسر آنجا را ترک نمایند، بالاخره دست سوی بهروز دراز کرد و به رسم "خدا حافظی" با او دست داد. مهناز، بدون نگاه به بهروز در حال خروج از اتاق، گفت: "خدا حافظ تا بعد!" بهروز بسرعت خود را به او رسانید و دستش را دراز کرد و گفت: "خدا حافظ مهناز خانم!" مهناز رو در وایستی گیر کرده بود، ولی از دست دادن امتناع نمود، بهروز دست خود را در هوا نگاه داشته و منتظر عکس العمل او بود، مهناز وقتی سماجت او را دید، فکر کرد بی ادبی می باشد اگر دست ندهند، اجبارا دست دراز کرد، دست داد! بهروز دست او را گرفت و گفت: "اجازه دارم پیرسم شما کجا درس خونیدین؟ قیافه شما برای من خیلی آشناست! شما توی "اونی کلینیک Uniklinik" کار نکردین؟"

مهناز از سؤال بهروز یکه خورد، سعی می کرد دست خود را از دست او بیرون بیاورد، گفت:

"آره من توی بیمارستان "اونی کلینیک" کار می کردم!"

بهروز دست مهناز را در دست می فشرد و با این کار حس شهوانی اش را ارضا می کرد، با عجله چند بار دست مهناز را به آرامی تکان داد و با هیجان زاید الوصفی رو کرد به حسن و گفت:

"دیدی گفتم! دیدی گفتم! من تو بخش آی سی یو کار می کردم، من اونجا شما را دیده بودم!"

حسن به آخرین نقطه غلیان خود رسیده بود، صدای مهناز که گفت:

"لطفا دستم را رها کنید، من باید برم، راجع به این موضوع بعدا صحبت می کنیم!" حسن را به خود آورد! در حالت عادی انسان به دلایل مشخصی نمی خواهد عکس العمل نشان دهد، در وضعیت غیر عادی، آن دلایل مشخص گریبان شخص را می گیرند و شخص مجبور است از خود عکس العمل نشان بدهد! چون دیگر دلیلی برای نشان ندادن عکس العمل وجود ندارد! چرا که در شجاعتی دیوانه وار کنترل خود را از دست داده است و عکس العمل نشان می دهد! اما در مورد حسن اینگونه نبود، او کمی آرامش یافته بود، با اعتراض مهناز حسن متظر شد تا عکس العمل بهروز را ببیند!

بهروز سمج بود، می خواست نشان دهد که حرف مهناز را به هیچ وجه زمین نمی گذارد، دست او را رها کرد و مثل سربازهای هیتلری دست راست خود را بالا برد و گفت: "های هیتلر! هر چه شما بفرمائید!"

مهناز بسرعت از اتاق خارج شد، در راهرو دختری جوان و چشم آبی او را دید، سلام کرد و پرسید: "بهروز هنوز بیدار است؟ می خواهم به او قرص بدهم!" حسن گفت بله او سیگار هم می خواهد، دختر بسرعت داخل اتاق بهروز شد. آنها از

جلوی دفتر پرستاری به سرعت رد شدند، هر چه از اتاق بهروز و پرستاری فاصله می گرفتند، عصبانیت مهناز بیشتر می شد، بالاخره از بخش خارج شدند، با عصبانیت به حسن گفت:

"به توام می گن مرد؟ همین جوری وایستادی نیگا می کنی، اصلا "غیرت" نداری! بخاطر شندرغاز پولی که از این کار در میآری راضی نشدی یه کلمه حرف بزنی!" حسن کمی سکوت کرد، این سکوت به معنی تأیید حرف های مهناز بود، بعد از کمی آرامش گفت:

"ولی مثل اینکه نمی دونی اون بیمار روانیه!"

مهناز با عصبانیت ادامه داد:

"بیمار روانیه، به جهنم! صد بار بهت گفتم از اون کار قبلیت بیرون نیا، گوش نکردی، حالا باید یه همچی کسائی رو تحمل کنیم، منم کار به اون خوبی داشتم تو بیمارستان، مجبورم کردی پیام بیرون، حالا باید یه مرد غریبه دستم رو بگیره شهوت خودشو رو من خالی کنه!"

"خب منم بهم برخورد! ولی این چه برخوردیه می کنی؟ تو اصلا به مساله انسانی توجه نمی کنی! خب از این به بعد وقتی که میرم پیش این! تو نیا! اون فقط با تو اینجوری نیست، مگه نشنیدی که دوستت چی گفته بود؟ به خواهر خودش هم نظر داره، مریضه، ما باید فقط مرد بفرستیم پیش اون! اول باور نمی کردم، ولی حالا فهمیدم!"

"تو اصلا این چیزا رو باور نمی کنی! مگه چند سال پیش نگفتی اون مرد پنجاه ساله ایرانی نمی خواسته به دختر پونزده ساله ی دوستش تجاوز کنه؟ خب تو بودی که

می گفتی! ولی دیدی که رفتن دادگاه، ثابت شد که خواسته بود به دختر پونزده ساله تجاوز کنه!"

حسن سکوت کرد به یاد واقعه ای که چند سال قبل اتفاق افتاده بود و او معتقد بود که آن شخصی قصد تجاوز به دختر نو جوان را نداشته است ف افتاد و این ها حرف هائی هستند که جماعت ایرانی از خودشان درست می کنند! گرچه بعدا خود را سرزنش کرده بود، اما با خود فکر کرد این چه ربطی به آن قضیه داشت؟ در هر صورت با سکوت خود تائید حرف های مهناز را اثبات نمود.

حسن چند بار بهروز را در بیمارستان ملاقت کرد، نهایتا بنا به تشخیص پزشک ها مرخص شد. روزی که بهروز را از بیمارستان مرخص نمودند، حسن او را تا خانه همراهی کرد. اولین بار بود که حسن خانه او را می دید، خانه اش در در محله ای قرار داشت که اکثریت ساکنین آنجا خانواده های کم درآمد بودند. خانه اش در طبقه دوم یک ساختمان چهارطبقه بود، اتاق پذیرائی نسبتا بزرگ با آشپزخانه ای در گوشه آن، اتاق با پنجره ای قدی به بالکن باز می شد، دستشویی و حمام و یک اتاق خواب. کاغذ دیواری درجای جای دیوارها کنده و یا رنگشان به سیاهی می زد، رنگ موزائیک های کف اتاق از شدت کثافت مشخص نبود، مبل کهنه ای داخل اتاق پذیرائی بود، در هر نقطه ای از اتاق پر از وسائل غیر مربوط خود بودند، میز کوچک جلوی مبل پر از خاک سیگار، چند جا سیگاری پر از ته سیگار قدیمی بودند که نشان می داد بهروز بشدت سیگار می کشد! تختخواب دوفره در اتاق خواب را تشک کهنه ای بدون روکش اشغال کرده بود، شکل و قیافه اش فریاد می زد بهروز هیچگاه بر آن نخواییده است. آثار ضربه مشت برآینه شکسته کمد لباس حکایت از

حالات روانی بهروز داشت، بدرستی می شد آثار ضربه مشت را بر آن دید، دیوار بالکن بر اثر آتش سوزی سیاه شده بود، آثار سوختگی هنوز در اجسام آنجا خود نمائی می کردند، آشپزخانه پر از غذاهای مانده و کپک زده بود! هیچگونه نظافتی در آنجا و توالت و حمام و راهرو دیده نمی شد. حسن بلافاصله دونفر از همکارانش را سازمان داد تا اتاق نشیمن، آشپزخانه و بالکن را مرتب کنند، مبل های کهنه و سوخته را از اتاق بیرون برده و و مبل های مرتب و تمیز تری به آنجا حمل کردند، وضعیت زندگی بهروز سر و سامانی یافت. بهروز مخالف سروسامان دادن اتاق خواب بود. صدایش را کمی آهسته کرد و گفت: "رئیس اونجا خوابیده!" بعد ادامه داد: "وقتی شما می رین بلند می شه با من صحبت می کنه!" حسن می دانست این یکی از حالات مالیخولیائی بهروز است، اگر بگوید چنین چیزی ممکن نیست، متبعد تمام تخیلاتش را از او پنهان خواهد کرد، پس برای جلب اعتماد بهروز حرف او را تأیید کرد. پس از چند روز سکونت مجدد بهروز در خانه، بین او و حسن رابطه ای صمیمی بوجود آمد. او اطمینان بسیار بالائی به حسن داشت، تمامی وقایع روزانه را برای او توضیح می داد، از همه مهمتر تمام وقایعی که در هزبان هایش اتفاق می افتاد، این یکی از موفقیت های حسن بشمار می آمد.

"گفتی زمستر پنج بودی؟"

"آره این داروها که به من میدی هیچکدومشون بدرد من نمی خورن! من به یه زن احتیاج دارم، یک زن مثل زن احمد! وقتی راه میره انگار منو دنبال خودش می کشونه!"

"آخه او زن برادرته!"

"خب باشه! من که نمی خوام کاری بکنم!"

"راستی دیشب مهمون نداشتی؟"

"اوه ...، چرا داشتیم! گوش تا گوش اومده بودن اینجا! نمی دونی چه خبر بود! برا من

دادگاه تشکیل داده بودن!"

"کیا؟ مگه چیکار کردی؟"

"همونا دیگه! چند ماه پیش بهم گفتن تشک رو ببر تو بالکن اونجا آتیش بزن،

نمی خواستم آتیش بزنم، آتیش فندکو گرفتن زیر چونم! نیگا کن! هنوز جای

سوختگی هست!"

حسن نگاه کرد زیر چانه بهروز آثار سوختگی بود!

فکر کرد: "چقدر دردناکه آدم خودش فندک رو روشن کنه و زیر چونه خودش

بگیره تا بسوزه!"

بعد پرسید چه دردناک ، دادو بیداد نکردی؟"

طاقت آوردم، حرف نمی زدم، همین جوری فندک رو زیر چونم نگه داشته بود،

جزو وز سوختنو می شنیدم، بالاخره نتونستم طاقت بیارم، داد زدم، گفتم: "باشه!"

تشکو بردم اونجا، با چه بدبختی ای آتیش زدم، همسایه ها ماشین آتیش نشانی خبر

کردن، آتیش رو خاموش کردن، اگه دیر می اومدن منم سوخته بودم! اونا داشتن برام

هورا می کشیدن، خب اونا نمی دارن بسوزم! تا آخرش صبر می کنن، اگه کسی منو

نجات نده، خودشون دست بکار می شن، منو از تو آتیش در می آرن بیرون، رفتم تو

اتاق عقبی، اون جلو داشت می سوخت، از پنجره بیرون رو نیگا کردم، یه هو

مامورای آتیش نشانی اومدن، هی از پائین داد می زدن درو باز کن! من قاه قاه می خندیدم! از آتیش نمی ترسیدم! اونا می گفتن: "به حرفشون گوش نکن!"

خب می خواستن بهم ثابت کنن که اگه حرفشون رو گوش کنم همه کار برام می کنن! منم واستاده بودم دم پنجره به مامورا نیگا می کردم و می خندیدم! هرچی داد می زدن، حرفاشونو گوش نمی کردم! همسایه ها درحیاط و باز کردن، اومدن بالا، با مشت و لگد می کوبیدن به در اتاق، گفتن در رو می شکنیم، گفتم بشکنین! به یه ورش!! (خنده بلند بهروز و کمی کوتاه تر حسن!)، خدائیش تا یه لگد زدن به در، در باز شد، اومدن طرفم، ماسک اکسیژن رو گذاشتن رو صورتم، تازه اون موقع صدای سرفه هام رو شنیدم!"

حسن قرص های بهروز را کف دست او گذاشت، بهروز آنها را روز میز گذاشت و گفت می خورم، حسن لیوانی آب برایش آورد و روی میز کنار آنها گذاشت! در انتظار بود قرص ها را بخورد، اما بهروز طفره می رفت، چند بار هم حسن دیده بود که قرص ها را زیر زبانش پنهان می کند و سپس تف می کند! در این حال و هوا، حسن پرسید:

"حب دیشب برا چی می خواستن تو رو محاکمه کنن؟"

"دیشب می گفتن چرا به حرف اونا گوش نمی دم؟ گفتم:

"بابا این حسن همون چیزایی که شما می گین رو می گه!" اونا گفتن "باید از بالکن پیری پائین!" گفتم:

"حسن گفته: "بشون سلام برسون بگو منم می گم ولی حالا کمی صبر کنین! تازه از بیمارستان اومده، باید یه کمی حال بیاد!"

رئیسشون با مادرم رفتن تو خیابون قدم زدن، رفتن دنبالشون، رفتن لب رودخونه، آب رودخونه اینورش سیاه سیاه بود، اونورش زلال زلال بود، ننم گفتم: "اگه آب می خوای بخوری باید از این ور رودخونه بری اونور، کاری نداره، شنا که بلدی!"

گفتم: "کی منو فرستادی شنا یاد بگیرم؟ خودت نگفتی که آب کارون خطرناکه؟ کوسه داره؟ مگه پای چند نفر رو کوسه نکنده بود؟ حالا برم تو آب، کوسه پامو بکنه؟"

داشت با رئیسشون حرف میزد، یه هو تو زنگ زدی، همین حالا رفتن، گفتن: "به حسن سلام برسون، بهش بگو ما برمی گردیم، به حرف حسن گوش کن! ولی این چاقو رو گذاشتن دم دستم، گفتن:

"تو این چاقو رو همیشه دم دست داشته باش!"

حسن نگاهی به چاقو کرد، بهروز نگاه او را تعقیب نمود، هر دو به دسته زرد چاقوی بزرگ آشپزخانه نگاه کردند، چاقوی بُرنده، حسن تجسم کرد اگر بهروز آن را تا دسته به شکم او فرو کند، حتما از ستون فقرات او بیرون می زد، باید داد و فریاد می کرد، شاید اصلا کار او به داد و فریاد هم نمی رسید، تصویر دخترش را بیاد آورد، تصویر مهناز را، او را دید که اشک می ریزد و می گوید:

"هی بهت گفتم دنبال این مردِ نرو! گوش نکردی، حالا دیگه کاری از دستت بر نمی آید!"

کمی ترسید، دوست داشت چاقو را بردارد، بسیار سریعتر از بهروز، ولی با خود گفت:

"اگر این کار را بکند حتما بهروز آن را از دست او خارج خواهد کرد و کار کشتن او را سریعتر انجام می دهد! نگاهش از چاقو به بهروز افتاد، لبخند مرموزی بر لب بهروز بود، چشم هایش می دویدند به حسن و چاقو، منتظر بود عکس العمل حسن را ببیند! حسن در بد مخمصه ای گیر افتاده بود، سریعاً بحث را عوض کرد، گفت خب رئیسشون رو تو راه پله دیدم! آدم خویه، گفت:

"بهروز خیلی ازت راضیه!"

من تشکر کردم، گفتم:

"منم از دست بهروز راضی ام!" گفت:

"به بهروز سپردم اون چاقو رو بده به تو! چون تو بیرون می ری ممکنه لشگر هیتلر بهت حمله کن!"

بهروز کمی فکر کرد و گفت: "راست می گی؟ مگه گاز اشک آور نداری؟"

"نه من از این چیزا خوشم نمی آد!"

"امشب می تونی برام پیتزا بگیری؟ از دم راه؟ این دوازده یورو رو بگیر! یه پیتزا سلامی و یه کولا بزرگ بخر؟"

"باشه برات می خرم! امروز ما می خوایم قرمه سبزی درست کنیم، دوست داری؟"

"تو؟"

"نه من با مهناز!"

"آخه چیزی که مهناز بپزه مگه بد می شه، آره! چه جورم دوس دارم!"

"سبزی رو خریدم، تو ماشینه، ولی چاقو تیز نداریم!"

"خب بیرش!"

"چی رو؟!"

"همین چاقو رو می گم!"

"مگه نمی خوای اونو؟"

"چرا! ولی قبلش بهم گفته بود سرت رو بکوب به دیوار، یه بار کوبیدم، نگاه کن، اینجا باد کرده! کوبیدم!"

حسن نگاه کرد به پیشانی بهروز، باندازه یه سکه زیر موهای سرش کبود و قلنبه شده بود! گفت: "دردت نیومد؟"

"رئیس می گفت، یواش کوبیدی! باید محکم بکوبی!"

"آخ! ددم وای! چه بادی کرده؟! دردم داری؟ نه این که چیزی نیست! یه بار گفته بود سرت رو بکوب به دیوار! نگاه کن اون بالا دیوار رو! اون جای سر منه! گفته باید یه جوری بکوبی که جاش از اون بیشتر بمونه!"

حسن پس از اینکه چاقورا برداشت و داخل کیف سیاه زیر بغلی خود گذاشت، از او پرسید:

"کی سرت را به دیوار کوبیدی؟"

"دوماه پیش! قبلا که خونه آتش نگرفته بود!"

حسن سر بهروز را نگاه کرد و گفت: "ولی این که جدیده!"

"نه جدید نیست! این باد مال کله خودمه، باد کوبیدگی نیست، بین سرخم نیست!"

"ولی من باید به دکتر تلفن کنم!"

"آخه این دکتر اچی می فهمن؟!"

"چرا باید عکسبرداری بشه!"

"خب حالا که اصرار داری زنگ بزن"

حسن با دکتر کشیک تماس گرفت، واقعه را تعریف کرد، دکتر گفت:

"مریض شناخته شده است، اگر می گوید مدت ها پیش سرش را به دیوار کوبیده،

کاری نمی توان کرد، باید قرص هایش را بخورد!"

حسن وقایع را تعریف کرد ولی دکتر ضرورتی برای مراجعه و عیادت بهروز یا اعزام او به بیمارستان و یا معاینه او ندید. حسن مآوقع را با چند جمله در دفتر پرستاری نوشت!

بهروز با خنده ای چندش آورد گفت:

"آخه می دونم که اینا به یه ورشونم نیست که من بمیرم!"

حسن پول را از بهروز گرفت، کیف سیاه را زیر بغل خود گذاشت و از بهروز خداحافظی کرد!

ساعت دو بعد از ظهر حسن پیتزا را خرید با یک شیشه کولا به سوی بهروز رانندگی کرد، زنگ زد، گاها بهروز در را دیر باز می کرد، حسن با کلیدی که در اختیار داشت، وارد خانه شد، وحشت سرپایش را فرا گرفته بود، سکوت مطلق در خانه جاری بود، کفش های بهروز جلوی در بودند، صدائی از او شنیده نمی شد. او را صدا کرد، هیچ پاسخی نشنید. سریعاً نگاهی به توالت و اتاق خواب کرد، از ترس اینکه او خودش را پنهان کرده تا در موقعیت مناسبی به او حمله کند، با احتیاط همه جا را بازرسی کرد، سپس آرام در ورودی اتاق پذیرائی را که بسته بود باز کرد، با تردید چند بار آرام گفت:

"بهروز... بهروز..."

در اتاق کاملاً باز شد، بهروز با صورتی کوبیده و رنگی کاملاً تیره در کف اتاق ولو افتاده بود، با کمی دقت به برآمدگی سرش، متوجه شد چه بلایی به سر خود آورده است، با نگاهی به فرو رفتگی دیوار اتاق در کنار فرو رفتگی قبلی، حرف های بهروز را به خاطر آورد! نبض و تنفس بهروز را کنترل کرد، نه نبضی وجود داشت و نه تنفسی، به پزشک کشیک تلفن کرد و ماجرا را توضیح داد، بعد از آن سعی نمود با استفاده از روش کمک های اولیه او را به زندگی بازگرداند ولی چاره ای جز تن دادن به واقعیت موجود نداشت. پس از ماجرا با برادر بهروز تماس گرفت و ماجرا را با او در میان گذاشت، پس از یک ساعت او نیز به آنجا آمد، وقتی جسد بهروز را روی زمین دید، هیجان زده شروع به شیون و ندبه کرد، سعی داشت او را در بغل بگیرد، اما پلیس اجازه نزدیک شدن او به جسد را نداد، زیرا هنوز دلیل فوت او مشخص نشده بود. /

«تلاش برای چه؟»

اکبر شهروند ترک، از سنین جوانی به آلمان آمد و در آنجا شروع به فراگیری فن آرایشگری کرد، طولی نکشید که در این رشته به استادی رسید. پس از چند سال شاگردی برای دیگران، موفق شد مقداری پول پس انداز نماید، تشکیل خانواده یکی از اهداف اولیه او بود، به ترکیه رفته و با دختری ازدواج نمود. آنها طولی نکشید که صاحب چهار دختر و پسر شدند، دو دختر و دو پسر، با بزرگ شدن بچه ها، زن و شوهر متوجه شدند با پول شاگردی قادر نیستند نیازهای خانواده را تامین نمایند، آنها هرچه بزرگتر می شدند، نیاز مالی شان نیز بیشتر می شد، هرچه شکیبائی بخرج می دادند، نمی توانستند با مزد اکبر هزینه ها زندگی را پرداخت نمایند. یکی از همکاران اکبر به او پیشنهاد داد دکان آرایشگری باز کند، او هم با تلاش فراوان و با بهره ای بالا موفق شد از بانک مقداری وام تهیه نماید. سپس با کرایه مغازه ای کوچک، شروع به تلاش نمود، مشتری های او هر روز زیادتر می شدند، مغازه ای بزرگتر را کرایه کرد و بالاجبار کارگرهای دیگری استخدام نمود. کم کم وضع مالی اکبر بهتر شد، خانه ای بزرگتر نیز اجاره نمود. اکبر با باز کردن سالن آرایش دیگر

برو بیائی داشت. در ترکیه زمین بزرگ و خانه ای شیک خریداری نمود، بچه هایش هر تابستان به ترکیه می رفتند و در آن خانه سر تاسر دوران تعطیلات را سپری می کردند. همسرش نه تنها برای دیگران نظافت نمی کرد، بلکه برای نظافت خانه خود نیز نظافتچی می آورد، حال دیگر او همسر رئیس دو مغازه صاحب نام بود! اکبر غیر از کار سلمانی، از پذیرش کارآموز نیز اجتناب نمی کرد، کارآموزهای زیادی برای کارآموزی نزد او می آمدند تا فن آرایشگری بیاموزند. اکثر کارآموزهای اکبر پسران جوان بودند، یک روز دختری بیست ساله خود را برای آموزش آرایشگری به او معرفی نمود، گرچه اکبر موی خانم ها را آرایش نمی کرد، ولی وقتی دختری با دلربائی از او تقاضای کارآموزی کرد، نتوانست پاسخ منفی به او بدهد، دختر جوان که اهل ترکیه بود، با چربزبانی و لوندی خود را به اکبر تحمیل کرد. او برای ادامه زندگی در آلمان نیازمند کار بود، باید در جائی استخدام می شد تا اداره پناهندگی به او اجازه اقامت بدهد، از این رو برای گرفتن امکان شغلی نزد اکبر بیشترین عشوهِ را ریخت،

تلاش می کرد، برای گرفتن اقامت نیاز به شغلی دائم داشت هر کجا رفته بود، کارهای ساده و غیر استخدای به او داده بودند، وقتی در مغازه اکبر مشغول کارآموزی شد، بسرعت توانست نظر مشتری های اکبر را جلب کند، کم کم اکبر به او پیشنهاد کار دائم داد، هنوز چند هفته ای از شروع کار دائم ایگنور در مغازه اکبر نگذشته بود که متوجه شد اکبر چشم چران، طالب سکس است! او که دختری بی پناه رود، فکر کرد برای بدست آوردن اجازه اقامت در آلمان، ارتباط با اکبر می تواند برای او بهترین موقعیت باشد. خیلی سریع با این مرد پنجاه ساله روابطه جنسی

برقرار کرد. رابطه ای مخفیانه و "عاشقانه" آنچنان به هم دل بسته بودند که اکبر مجبور شد بدور از چشم خانواده، خانه ای دیگر کرایه نماید و با ایگنور در آنجا زندگی کنند. اکبر در هفته دو و یا سه بار به خانه همسرش نمی رفت، این مساله منجر شده بود تا همسرش دلیل نیامدن او را به خانه جویا شود، اکبر مساله حسابرسی سالن های آرایشگری را بعنوان توجیه طرح نمود، هنوز دو ماه از این وقایع نگذشته بود که ایگنور خبر حاملگی خود را به اکبر داد، اکبر که انتظار چنین واقعه ای را نداشت، برای چاره جوئی به فکر فرو رفت، ایگنور با چنان شور و شوقی خبر را به اکبر داده بود که فکر سقط جنین نمی توانست در ذهن او وارد شود، در نهایت تصمیم گرفتند تا زمانی که کسی متوجه این موضوع نشده است ارتباط خود را پنهان کنند. این ارتباط همچنان ادامه یافت و دومین فرزند آنها نیز به دنیا آمد. ایگنور حقوق خود را می گرفت، خانه خوبی داشت، و اکبر هم بعنوان پشت و پناه او حضور داشت، او چون نمی توانست نام فامیل اکبر را بر کودک های خود بگذارد، اجبارا نام فامیل خود را بر آنها نهاد و برایشان شناسنامه گرفت. بالاخره رابطه ایگنور و اکبر را به اطلاع همسر او رسانیدند، نتایج افشای روابط اکبر و ایگنور وقتی فاجعه انگیز شد که دخترها و پسرهای اکبر متوجه شدند پدرشان از ایگنور صاحب دو دختر شده است! آنها اکبر را از خانه بیرون کردند، اکبر براحتی نزد ایگنور زندگی کرد. هنوز مقدمات طلاق از همسرش و ترتیب ازدواج با ایگنور فراهم نشده بود، اکبر احساس سرگیجه و سردرد ناشناخته ای کرد. با مراجعه به پزشک و معاینات اولیه توسط دکترهای متخصص، مشخص شد که او به سرطان مغزی مبتلا شده و بیماری ریشه دوانیده و هیچ راهی برای درمان او جز خوردن مسکن های قوی وجود ندارد! بدینوسیله

معالجه متفی و جز انتظار برای مردن برای او نمانده بود. این خبر به سرعت نزد فامیل اکبر بصورت گسترده ای متشر شد، دیدو بازدید ها از او شروع گردید، پاره ای معتقد بودند که "آه" همسرش منجر به بیماری او شده است، اکبر ترجیح داد مغازه ها را بفروشد و پول آن را به پدر و مادرش در ترکیه بدهند، تا بدینوسیله بتواند از کمک های دولتی آلمان استفاده و هزینه های درمان خود را تامین نماید. هنوز امید به درمان و ادامه زندگی در او نمرده بود. او نمی توانست در آلمان با ایگنور ازدواج کند، در آلمان فرد می تواند یک بار ازدواج و در صورت متارکه دوباره ازدواج نماید. همسر اکبر این موضوع را بخوبی می دانست، وجدا شدن از همسرش را گناهی بزرگ قلمداد می کرد، به فامیل گفته بود در آخر عمر اکبر، تصمیم دارد بیشتر مواظبش باشد، از این رو کار متارکه را که خودش ابتدا مطرح کرده بود، به عقب انداخت. اکبر زیر فشار درخواست های ایگنور برای ازدواج رنج می برد، ایگنور که وضعیت اکبر را بدرستی نمی توانست درک نماید به او پیشنهاد کرد به ترکیه بروند و در آنجا ازدواج کنند، و پولی را که در اختیار پدر اکبر بود را با خود به آلمان بیاورند. ایگنور بخوبی می دانست که اگر اکبر بمیرد، بدست آوردن ارث خود و بچه ها بسیار دشوار خواهد بود، از این رو تصمیم گرفت برای بدست آوردن ورقه ازدواج تن به هر سختی و مرارتی بدهد!

تا تهیه ملزومات سفر، ایگنور متوجه شد اکبر قادر نیست چند قدم تا توالت را هم راه برود، از این رو برای او ویلچری تهیه نمود با هواپیما همراه با دو دختر پنج و شش ساله اش به ترکیه مسافرت نمودند.

همسر اکبر که از اهداف ایگنور با اطلاع بود، سریعاً به پدر و مادر اکبر تلفنی خبر داد که مواظب باشید، این لکاته، اکبر بیمار با دو بچه حرامزاده اش دارند به آنجا می آیند تا پول و خانه و زمین را از شما بگیرند! اگر پول را بدهید او همه را بالا می کشد و اکبر را کنار خیابان رها می کند.

آنها وقتی به آنکارا رسیدند، بدون وسیله نقلیه تا محل سکونت پدر و مادر اکبر را به سختی طی نمودند، بعلت عدم روشن بودن محل سکونت آنها، ایگنور اجباراً بچه ها را روی پای اکبر درون صندلی چرخ دار به سختی هل می داد، گاهی آنها را به دوش می کشید، بالاخره به دهاتی رسیدند که محل سکونت پدر و مادر اکبر بود، با وجودی که همسر اکبر به مادر و پدر اکبر خبر داده بود که آنها به آنجا می آیند و همه نشانی ها را هم داده بود، اما چنین وانمود کردند که اکبر را نمی شناسند! ایگنور با دیدن پدر مادر اکبر، شروع به بوسیدن و چاق سلامتی با آنها کرد، بالاخره آنها مجبور شدند با اوصحبت کنند و گفتند:

"اکبر جان چی شده، چرا روی چرخی؟"

"نه مریض شدم، دیگه کارم تمومه؟"

"ای وای خاک بر سرم کنم!"

پدر و مادر شروع کردند به گریه و زاری و مادر اکبر یکباره به ایگنور و بچه ها نگاه کرد و گفت:

"اکبر؟ اینا کین با خودت اینجا آوردی؟ نه کنه همون زنیکه لکاته باشه؟ سرت رو

کلاه گذاشته! زندگیتو خراب کرده؟"

"نه او مدیم اینجا ازدواج کنیم!"

"ازدواج کنی که چی؟ این بچه های تخم حروما رو چرا اینجا آوردی؟ خودت تنها می اومدی، قدمت رو چشم بود، ولی این ولدزنا ها رو اصلا نمی تونم نیگا کنم!"

پدر اکبر که تا آن موقع سکوت کرده بود وقتی مادر اکبر این حرف ها را زد، شروع کرد به فحاشی به ایگنور!

"خجالت نکشیدی؟ جنده خانم؟ از این راه که اومدی برگرد، راه بازه جاده دراز!"

ایگنور که همه تیر هایش به سنگ خورده بودند، دست از پا درازتر، شروع به هل دادن صندلی اکبر کرد، پس از رنج بسیار بالاخره به آنکارا رفتند، آنجا در هتلی اقامت و شب را به صبح رسانیدند. ایگنور برخلاف همه شب ها که به اکبر محبتی نداشت، آن شب با وجودی که اکبر قادر به انجام هیچ کاری نبود، لخت و عریان در کنار او خوابید و او را در بغل فشرد! به او گفت باید در ترکیه محضر بروند و در آنجا عقد کنند! با همین خیال شب را به صبح رسانیدند، صبح با همان دردسر هائی که روز قبل تحمل کرده بودند، به محضر های مختلفی سرکشی کردند، هیچ کدام از آنها حاضر به ثبت ازدواج این دو نشدند، یکی از دلائل عدم ثبت ازدواج آنها بچه ها بودند، نام فامیل بچه ها در آلمان به نام مادرشان ثبت شده بود و نمی توانستند نام آنها را در ترکیه با فامیلی اکبر ثبت کنند، ایگنور این تیرش هم به سنگ خورده بود! در فکر این بود تا محضری پیدا کند که بتواند با پرداخت پول این کار را انجام دهند! به فامیل های خود مراجعه کرد، برخی از آنها معتقد بودند این دو دختر ۵ و ۶ ساله حرام زاده هستند و قاعدتا نمی توانند پس از مرگ پدر، از میراث او سهمی ببرند! ایگنور تمامی سعی خود را بکار برد تا تکه کاغذ عقدنامه خود با اکبر را بدست آورد، اما نشد که نشد!

اجبارا دست از پا بلندتر به آلمان بازگشتند، امید ایگنور برای تصاحب ثروت اکبر، جانفشان نشان دادن خود به او بود. اکبر که کم کم حس شناسائی خود را نیز از دست می داد، حتی فامیل خود را که هر روز به عیادتش می آمدند، نمی شناخت! یک هفته از مراجعت آنها گذشته بود که اکبر دچار بی هوشی شد، همه فامیل به ایگنور دشنام می دادند، او را مقصر می دانستند، می گفتند او را با چنین وضعیتی به ترکیه برده است و همین مساله منجر شده که اکنون چنین وضعیت وخیمی داشته باشد.

ایگنور اکبر را به بیمارستان برد، در آنجا او را بستری کردند، ایگنور که تا یکی دو هفته قبل در همه جا مینی ژوپ می پوشید، حال با پوشیدن لباس های کلفت و بلند چنان خود را مقدس نشان می داد که هر کس او را نمی شناخت فکر می کرد جد اندر جد مسلمان دو آتشفشان است، البته مسلمان ها اکثرا چنین هستند، ولی در مورد ایگنور آن انگیزه های مذهبی و نا آگاهانه نبود که او را به چنین رفتاری کشانیده بود، او برای گرفتن سهمی از میراث اکبر دست به چنین رفتاری زده بود، او برای نشان دادن مظلومیت خود، سر دختر های خردسالش هم روسری پوشانید، نگاهداری کودکان در بیمارستان قانونا ممنوع می باشد، اما او آنها را با روسری های بلند به کافه تریای بیمارستان می برد، جایی که اکثر ملاقاتی ها به آنجا می آمدند!

همسر اکبر نیز هر روز با کاسه ای سوپ داغ به عیادت می آمد. چهار فرزند اکبر که قبلا او را از خانه بیرون کرده بودند، روزی دو بار با پاکتی پر از تخمه آفتاب گردان به عیادت او می آمدند، دست و صورت پلدر را که فقط چشم هایش باز بود و چنین به نظر می رسید کسی را بخوبی نمی تواند تشخیص دهد می بوسیدند، از اینکه در چهار

سال گذشته او را از خانه بیرون کرده بودند اظهار پشیمانی می کردند. عجیب اینجا بود که همه می دانستند چرا چنین برخوردهای محبت آمیزی از سوی هر یک از آنها سر می زند، همه خود را به کوچه "علی چپ" زده بودند، چنان وانمود می کردند که همه در راه رضای "خدا" چنین مهربان شده اند. شش فرزند، دو زن یک طرف قضیه، چهار مادر و پدر زن ها، مادر و پدر اکبر، برادر های اکبر، خواهر های اکبر، شوهر ها و زن های آنها، هر کدام چندین بچه و اقوام دور و نزدیک، حقیقت روزانه پنجاه و یا شصت نفر ملاقاتی روزانه بودند. آنها در سالن ملاقات کنندگان تجمع می کردند، بحث و جدل می نمودند، با زبان مخلوط ترکی آلمانی بلند بلند در مورد ثروت اکبر و ورثه ها صحبت می نمودند. یک دسته که بیشتر آنها را تشکیل می دادند هواداران همسر اکبر بودند و بوجود آمدن واقعه را به خاطر نفرینی که همسر اکبر کرده است تشخیص می دادند، دسته دیگر معتقد بودند این بلا از آسمان نازل شده است و ربطی به کسی ندارد، دسته سوم معتقد بودند ایگنور زن فاسدی است که خداوند او را نفرین کرده است! مادر ایگنور تنها بر روی صندلی نشسته و دو دختر خردسال و بیگانه را کنارش نگاه داشته بود، رنگ از رخسار این دو دختر پریده، مبهوت ناظر انسان هائی بودند که با نفرت به آنها نگاه می کردند، کلمه تخم حرام را ده ها بار شنیده بودند، فهمیده بودند که تخم حرام چیز خوبی نیست، چرا که فامیل های مادریش به آنها نمی گفتند تخم حرام! بحث ها تنها به این مساله ختم نمی شد، حول و حوش میزان دارائی های اکبر هم صحبت می شد، هنوز اکبر زنده بود و آنها مشغول تقسیم دارائی های او بودند، این مساله چنان بحث و جدلی بین آنان بوجود می آورد که تعادل خود را از دست می دادند و شروع به داد و بیداد

می کردند! مسئول بخش پس از تذکرات متعدد اجباراً برای بیرون کردن آنها از بخش متوسل به پلیس شد. چند روز متوالی چنین صحنه‌هایی مشاهده شد. آنها می توانستند در دسته‌های چندین نفره وارد اتاق بیمار شوند، دست بوسی کنند و هزاران بار از بیمار بپرسند: "نجس"، "حالت چطور است". بیمار چنان بی حس و بی هوش بود که هرگز نمی توانست تشخیص بدهد ملاقاتی چه کسی می باشد! ایگنور مسئول راه دادن ملاقاتی‌ها به اتاق شده بود، سعی می نمود افراد کم مساله دار را به اتاق و بسوی اکبر ببرد.

بخش از حضور این همه ملاقاتی خسته شده بود، از تذکر دادن هم خود داری نمودند، بعد از یکی دو روز و بصورت ناگهانی، اعلان کردند مریض دچار بیماری MRSA می باشد. بیمارهای مبتلا به این باکتری باید در اتاق‌های مخصوص قرنطینه شوند. ملاقاتی‌ها بدون پوشیدن لباس مخصوص نمی توانستند وارد اتاق اکبر شوند، این مساله موجب خرسندی ایگنور بود، چرا که از پذیرش افراد مساله دار خود داری می کرد، آنها را رجوع می داد به دفتر پرستاری! پس از اعلان این خبر، چه محشری در بخش مربوطه بر پا شد، ملاقات کنندگان در تجمعات هیستریک می خواستند وارد اتاق شوند، مدعی بودند برای دیدار اکبر حاضر هستند به بیماری او مبتلا شوند. ایگنور اصلاً توانائی انجام کوچکترین کمکی به اکبر را نداشت، با این وجود از ترس اینکه یکی از افراد خانواده اکبر جای او را بگیرد، هر روز صبح ساعت شش همراه با دو دختر و مادرش به بیمارستان می آمدند، دخترها رنگ و رو باخته، مغموم، نگران، با چشم‌های جستجوگر با روسری‌هائی که حتماً مادرشان برایشان توضیح داده بود چه معنی دارند و چرا آنها باید به سرشان بکنند، در اتاق انتظار کنار

مادر بزرگ می نشستند، تا ملاقات کننده ها بیایند و آنها را ببینند، آنها باید به ملاقات کننده ها نشان می دادند که چقدر پدرشان را دوست دارند! شاید دلشان رحم بیاید و قبول کنند که این دو دختر فرزندهای اکبر هستند! ایگنور لباس مخصوص ممانعت از سرایت بیماری را به تن می کرد، وارد اتاق اکبر می شد، او در بیهوشی مطلق بود، متوجه نبود که چه کسی به آنجا آمده است، ایگنور هم این را بخوبی می دانست، بدون کمترین توجهی به اکبر، بیرون از اتاق منتظر اولین ملاقاتی می ماند، با ابتکار خود برای جلوگیری از ازدحام، به مراجعه کنندگان نمره می داد تا هر کس بتواند جدا از دیگری وارد اتاق اکبر شود. به آنها تاکید می کرد که با اکبر اصلا نباید حرف بزنند، حال این مساله چقدر با رهنمود های دکتر منطبق بود، مساله ای است که نمی توان بر آن اصرار نمود، در هر صورت او جلوی در اتاق شماره ها را کنترل می کرد و مجددا تاکید می کرد با اکبر نباید حرف زد، و چنانچه کسی شروع به حرف زدن می کرد، بدون اینکه سخنی بر زبان آورد، با علامت دست او را از اتاق بیرون می کرد، در اتاق انتظار بحث بالا گرفت، کسانی مدعی بودند که او جانب حق را نگرفته و بیشتر کسانی را برای ملاقات می فرستد که با او مخالفتی ندارند و حرف زدن هم او خودش ممنوع کرده است که ما نتوانیم واقعیات را با اکبر در میان بگذاریم!

این جریان ادامه داشت، درد سر بخش مزبور با مراجعین نیز روز به روز بیشتر می شد، در یک روز که تقریباً سالن انتظار مملو از ملاقات کنندگان ناکام بود، ایگنور با شیون و زاری، فریاد زد: "محمد اولدوو" "محمد اولدوو"، یعنی "محمد مرد" جماعت حاضر برای اینکه نشان دهند از ایگنور ناراحت تر هستند، با صدائی بلندتر،

با هم همه گفتند: "محمد اولدوو" "محمد اولدوو"، و صدای همسر اکبر که بارها نتوانسته بود بخاطر اجحاف ایگنور در عدم رعایت حق ملاقات او با اکبر، اکبر را ملاقات کند، با حالتی هیستریک داد زد: "امان الله..." در بهیوه سرو صدا رو کرد به ایگنور و گفت: "جنده خانم آخر اونو کشتی!"

می خواست به سوی او برود و یقه او را بگیرد ولی دیگران نگذاشتند و خودش بهتر دید به سوی میت برود، مسئولیت ایگنور بدون نتیجه ای برای خودش به پایان رسید، فرزند های "حلال زاده" همراه با مادرشان به سوی او رفتند، دیگران در پی آنها روان گردیدن، اتاق بیمار که تا چند لحظه قبل از فوت اکبر، ورود ممنوع بود، به یکباره به توسط لشگریان پیروز تسخیر شد، خوبی اتاق این بود که خارج از محوطه اصلی بخش بیماران معمولی بود، در راهروئی بن بست قرار داشت که کمتر مورد توجه بیماران دیگر و یا موجب تأثر خاطر آنان می شد!

یکی از ملاقاتی ها که گویا در کار پرستاری وارد بود، از وضعیت پیش آمده ناراحت شده و به دفتر پرستاری بخش مربوطه رفت، از یکی از مسئولین آنجا پرسید:

"آیا اشکال ندارد که همه وارد اتاق مرده ای که دچار بیماری واگیری می باشد بروند؟"

آیا امکان سرایت وجود ندارد؟"

او گفت: "الان چندین روز است که ما این را می گوئیم! شما چرا اینجا هستید؟ ما ملاقات را ممنوع کرده بودیم، شما مسئول ملاقات تعیین کردید! روزانه ده ها نفر به اتاق او می رفتید و بدون رعایت قوانین بهداشتی او را می بوسیدید، الان شاید شما هم MRSA دارید! قبل از اینکه ما متوجه شویم که بیمار مرده است شما متوجه شدید، هنوز لوله های بینی و ریه و سرم را از بدن او خارج نکرده بودیم که شما و اقوام

شما او را در بغل گرفته بودند، عزاداری می کردند!"
مرد متوجه شد ایگنور بدون اینکه کسی به او بگوید خود را مامور کنترل کرده بود!
مرد بازگشت تا قضیه را برای دیگران بگوید که متوجه شد ایگنور پریشان و گریان
کناری ایستاده، دو دختر خردسالش روی جسد نشسته، مادر بزرگشان سر در میان
آنها آهسته چیزهائی می گوید و آن دو با گریه و زاری زاید الوصفی می گفتند:
"بن بازاسیس اولدوم"، "بن بازاسیس اولدوم"، که معنی فارسی آن می شود:
"پدرمان فوت کرده است!"، "پدرمان فوت کرده است!"

«زوایای تاریک تبعید!»

آخر هفته هوا صاف و آفتابی بود، خیلی از مردم روز یک شنبه را برای هواخوری و تفریح، اختصاص داده بودند، آنها دو به دو و اکثرا به تنهایی و به ندرت دسته جمعی در پارک قدم می زدند. برخی در میان چمن وسیع پارک سفره پهن کرده، مشغول خوردن و نوشیدن و برخی مشغول بازی های دسته جمعی بودند. کسی به اردک ها که در میان مردم رفت و آمد داشتند وقعی نمی گذاشت.

پیر مردی تنها روی نیمکتی نشسته سیگار می کشید. به رفت آمد ها و اطراف نگاه می کرد. گاهی محو تماشای دود سیگارش که در خود می پیچید و فرو می رفت، گاهی چیزی نمی دید، انسان ها تبدیل می شدند به اشباحی که در حال سفر بودند، به دورها و از میان کوه ها و دره ها و جاده ها، بر فراز دریاها و رود ها، می رسیدند به ایران. زن ها به دور از چشم او لباس های راحت را از تن بدر کرده، لباس های سیاه و خفکان آور به تن کرده بودند. کودکان از ترس والدین دست در دست مادر ها داده، جلو تر از قدم های مادرانم آلود در حرکت بودند. مردها، خسته، مغرور، ریش دار، تسبیح به دست، با پیشانی های سیاه، خشم آلود، به او نگاه می کردند. پرواز ناگهانی یک مرغابی و نشستن در

پیاده رو، او را به پارک آورد. گازهای وحشی شروع به قیل و قال کردند دست از چرا در سبزه زار وسیع برداشته، برخی به سوی دریاچه و برخی به آن سوی دریاچه پرواز کردند. دوران کودکی اش را به یاد آورد که در چشمه علی شاه تن به آب می داد و بر اثر سرمای آب دوباره زیر آفتاب می ایستاد و می لرزید و وقت لرزش بدنش تمام می شد، دوستش او را به داخل آب می کشاند.

بیرون از پارک جوانی از ماندن در خانه کوچک خود به تنگ آمده بی هدف کفش به پا کرد و از دست دیوارها، نگاه عکس ها، خاطره هائی که از درو دیوار آویزان بودند و او راستوال پیچ می کردند که او عاجز در پاسخگوئی بود، در اتاق را باز و بی توجه به همه آنها رهسپار پارک شد. هنوز چند قدمی نرفته بود که پدرش هراسان خود را به او رسانید! خواست خود را از او پنهان کند، ولی او درست در مقابلش ایستاد و گفت:

"اگر تو به آلمان نمی رفتی، من الان زنده بودم!"

مرد جوان بر سرعت خود افزود و از پدرش فاصله گرفت، اما او بدنبالش بود، صدایش می کرد، آنقدر رفت تا بالاخره به پارک رسید. شلوغ بود. در پارک از تند رفتن خسته شده بود، از سرعت خود کاست، از اینکه پدرش دیگر فرصتی نداشت تا با او کشمکش کند، خوشحال بود. در این اثنا چشمش به آن پیر مرد افتاد. شبیه به پدرش بود، به عقب نگاه کرد، پدرش دیگر آنجا نبود. او روی نیمکت نشسته و مشغول سیگار کشیدن بود. برای اینکه حرف های همیشگی او را نشنود، تصمیم گرفت مسیرش را تغییر دهد. اما دلش برای او سوخت. پدرش سیگار که نمی کشید همیشه او را از کشیدن سیگار منع می کرد، حال

سیگاری شده بود، بدون تاخیر به سوی او رفت! تعجب کرد که چرا دیگر از او سؤال نمی کند. از این جهت خیلی خوشحال شد. به او نگاه کرد! وقتی پیرمرد متوجه نگاهش شد، لبخندی بر لب آورد! مرد جوان با تردید پرسید:

"بیخشید! اینجا خالیه؟ اگر جای کسی نیست اجازه دارم بشینم؟"

مرد با مهربانی به او نگریست، قیافه اش آشنا بود، مثل همکارش بود که یک بار با او به کوه رفته و در میانه راه خسته و کوفته خواهان بازگشت شده بود، هر چه بیشتر به او نگاه کرد، بیشتر نقش دوستش را در او یافت! با عجله گفت:

"بله قیافه شما شرقیه! بفرما، جا خالیه!"

"ممنون، آگه شرقی نبود چی؟ من ایرانیم!"

"راست می گید؟ بیخشید منظور بدی نداشتیم، حدس می زدم! آخه من عاشق قیافه های شرقیم!"

هر دو بدنبال هم صحبت و هم زبان بودند! پیرمرد از رفتن به عالم هیروت خسته شده بود، خوشحال شد که جوانی آن هم ایرانی در کنارش می بنشیند، با محبتی حاکی از رضایت دوباره تاکید کرد:

"البته!"

خود را جمع و جور کرد و کنار کشید و گفت :

"هوای خوبی، انگار نه انگار که پاییز، زبان فارسی خیلی زیباست!"

"بله! این پارک خیلی زیباست! حدس می زدم، پدرم را دیدم! اینجا بود، فکر کنم رفت، شما بدون لهجه صحبت می کنید، پدرم آلمانی بلد نبود، چه اتفاق جالبی!"

پیرمرد منتظر بود صحبتی شود، اما مرد جوان به رفت و آمدها نگاه می کرد. خانه مادرش را بخاطر آورد. به یاد تنها مرغ خانه پدریش که هر روز تخم می گذاشت و سگ آنها که با او کشتی می گرفت و خواهر کوچکترش که اجبارا در هفت سالگی حجاب اسلامی به سر کرده بود و برادرش که هنوز دوازده سال بیشتر نداشت و در آن سن کم شده بود یک تئورسین حزب الهی و از خمینی دفاع می کرد، افتاد که می گفت:

"وای به روزی که خمینی حکم جهادم دهد!"

یکباره به خود آمد، برای باز کردن سر صحبت با پیر مرد گفت:

"راستی آب جو می خورین؟"

"بد نیست! اجازه بدین، می تونم برم بیارم؟"

"نه من شما رو میهمان می کنم!"

مرد با لبخندی تشکر کرد!

جوان برخاست به سوی کیوسک رفت و دو بطر آبجو خرید. شیشه های سرد و عرق کرده، او را بیاد گرمای تابستانی انداخت، که پای پیاده از مرز بازرگان وارد ترکیه می شد. در آن هنگام با لب تشنه مجبور بود ده ها کیلومتر راه را بدون استراحت و نوشیدن جرعه ای آب طی کند، آنقدر لباسش خشک شده بودند که به سختی زبانش می توانست آنها را مرطوب کند، هنوز به آن تشنگی فکر می کرد، خود را کنار پیر مرد، زیر آن درخت چنار کهن سال دید، فکر کرد راه را اشتباه آمده است، به ریشه های درخت خیره شد که به شعاع چندین متری روی زمین پهن شده بودند و در هم و بر هم خود نمائی می کردند، به

بالای سرش نگاه کرد، شاخسار آن درخت با درخت کناری سر در سر هم کرده بودند، به یاد نامزدش افتاد که گاهی سر بر شانه هم می گذاشتند. با خود پنداشت درخت ها هم چون عشاق در هم می پیچند، اما این درخت ها مثل چتر قسمتی از فضای بالای دریاچه کناری را پوشانیده بودند! با تردید خود را کنار نیمکت رساند، پیرمرد به تصاویر درخت ها در عمق دریاچه نگاه می کرد، شیشه آبجو را جلوی خود دید، فکر کرد کسی مزاحم است، با دست آنها را کنار زد، اما خیلی زود متوجه شد که مرد جوان بازگشته است!

"آهان آمدید؟"

مرد جوان با سماجت شیشه را به سمت او برد و منتظر شد که او آنرا را بگیرد. پیرمرد پس از فارغ شدن از تصاویر در آب، شیشه را گرفت، تشکر کرد، وقتی که مرد در حال نشستن بود شیشه ها را به هم زدند، در چشم هم خیره شدند، پیرمرد به آرامی گفت:

"سلامتی!"

مرد جوان وقتی در چشم پیرمرد نگاه کرد، با شرمی کودکانه چشم های خود را بست، هیچگاه با پدرش مشروب ننوشیده بود، با کراهت، همراه با پیرمرد جرعه ای نوشید. از او پرسید:

"راستی آقای... می بخشید اسم شما چیه؟"

"من مهدی ام! ولی نه حضرت مهدی! از این چرندیات بدم می یاد!"

"چه خوب آقا مهدی، منم بخاطر همین چرندیات از اونجا فرار کردم! خوب

آلمانی صحبت می کنید، چند ساله اینجا زندگی می کنین؟"

"خب من خیلی وقته اینجا زندگی می کنم!"

"چند وقته"

"سی و پنج یا سی و شش سالم بود که اوادم اینجا! یعنی حدود سی و پنج ساله که اینجا، یکی از دوستان منو به اداره پناهندگی معرفی کرد. چون مجرد اومده بودم زیاد سخت نگذشت، خواسته هام خیلی کم بودن، یک جا برای خواب و کمی غذا و زمانی برای مطالعه، کمی ورزش و تفریحات سالم!"

"بابا این که شد یک کامیون خواسته!!"

"حالا اسم شما چیه؟"

"مسعود!" بعد خواست چیزی بگوید تا هر دو خنده کنند ولی سکوت کرد و با نگاهی به مهدی! مکث کرد، هر دو به هم نگاه کردند، سکوت برقرار شد، مهدی فکر کرد:

"کنه راست می گه! شاید خیلی خواسته های زیادی داشتم!"

سرش را پائین انداخت و به فکر فرو رفت، دوباره انگار به دنبال چیزی در صورت او می گردد، سرش را بلند کرد، بدون دلیل هر دو یکباره خندیدند!

مسعود ادامه داد:

"چه جالب، یادمه تو ایران خواب، غذا و وقت، مشکل بزرگی بود، چون خب همه با این چیزها درگیر بودن، ولی ورزش یکی از خواسته هام بود که هیچ وقت بدست نیاوردم!" مثلا فوتبال، کوه پیمائی. خب، می بخشی می گفتی!"

"منم ورزش رو خیلی دوست دارم، بچه که بودم تو کوچه گل دیواری بازی می کردیم، بعد که بزرگتر شدم می تونستیم آخر هفته ها بریم کوه، چه صفائی

داشت، می دونی وقتی آدم تنها باشه می تونه دوستای خوبی هم پیدا کنه، نمی گم زنها مقصرن، نه! اینجوری فکر نمی کنم؛ سلیقه ها متفاوته. شاید من از کسائی خوشم بیاد و همسرم خوشش نیاد. در این صورت باید با شخصی که مورد نظر من و یا اونه، قطع رابطه کنیم. اگه آدم تنها باشه، خودش می دونه با کی دوست بشه و با کی دوست نشه! وقتی اوادم آلمان همین طوری شد. با کسی مشکل نداشتم. به همین دلیل دوستای زیادی برای خودم پیدا کردم."

"چه جالب، اجازه دارم شما را تو خطاب کنم؟"

"بله حتما! مگه ما کار اداری انجام می دیم که شما، شما کنیم؟ راستی آقا مسعود شما تنهائی؟"

"آره، منم تنهام، الان حدود پونزده ساله که اوادم آلمان. چند وقت پیش دوست دخترم ازم جدا شد!"

کمی مکث کرد و به یاد آورد پدرش هر روز و هر شب در کنار اوست! خواست بگوید، ولی فکر کرد لزومی ندارد، برای چی باید به او بگم، نگاهی به قیافه مرد کرد، پدرش بود، به سرعت گفت:

"بابا چرا دست از سرم بر نمی داری؟!"

ولی یکباره به خودش آمد و گفت:

"می بخشی، من به یاد مادرم افتادم که هی بهم میگه چرا بر نمی گردی!"

مهدی کمی شوکه شده بود، متوجه شد مسعود قدری پرت و پلا حرف می زند! از این رو گفت:

"مساله ای نیست، برا منم پیش می آد، عجب اتفاقی؟!"

مسعود ادامه داد:

"دوست دخترم می گفت تو خیلی تو ایرانی هستی، می گفت تو باید اینجا زندگی کنی، خب حرفش که درست بود، ولی اصلا مگه می شه بدون اینکه به ایران فکر کرد، زندگی کنم؟ تمام خاطرات جلوم هستن، خوبی ها، بدی ها، انگار بدی های اونجا از خوبی های اینجا هم بهتر هستن! تو اینجوری نیستی؟ اگه نباشی خب حتما آلمانیا روت تاثیر گذاشتن! راستی چطور شد که تنها اومدی اینجا؟"

"می دونی من آدم رک و راستی ام؛ شيله پيله تو کارم نیست، دوست دارم با کسی که وارد دوستی می شم رک باهاش حرف بزنم! این که نشد تا یه نفر بگه زیاد به ایران فکر نکن، تهمت بزنی! بگی خارجی شد! مواظب باش چی می گی! سیگار می کشی؟"

"نه من دودی نیستم! منظوری نداشتم، خب حتما توام به ایران زیاد فکر می کنی! از حرفات معلومه!"

"قبول می کنم، ولی خوبه که سیگاری نیستی! این شانس رو داری که اهل دود نیستی! اصلا اهل دود نیستی؟ یا فقط اهل سیگار نیستی؟!"

"نه اهل هیچی نیستم!"

"خب خوبه! من الان سی و پنج، شش ساله سیگار می کشم، یه زمانی عاشق یه دختری شدم، چون پول نداشتم اونو دادن یه نفر دیگه، خب جوونیه دیگه، هفت سال زدم به سیم آخر، حشیش کشیدم، با یه دسته از جوونا می رفتیم پارک جنگلی، دور می نشستیم، حشیش می کشیدیم، قبل از اینکه سیگار و

حشیش رو شروع کنم، می خواستم یکی از رفقا رو نذارم سیگاری بشه، موفق نشدم، بر عکس اون موفق شد منو سیگاری کنه، بعد خواستم نذارم حشیشی بشه، اون موفق شد منو حشیشی کنه، یکهو به خودم اومدم، دیدم اون داره هروئین می زنه، هر روز که از سر کار برمی گشتم، سر ساعت سه می اومد دنبالم، می رفتیم اول بیلارد بازی می کردیم، بعد می رفتیم بلوار الیزابت، اونجا پر ساقی بود، پنج تومن می دادیم یه تیکه حشیش می خریدیم، توتون سیگار فیلتر دار رو خالی می کردیم، حشیش رو یه خورده حرارت می دادیم، یه فشار می دادیم خورد می شد! با توتون سیگار قاطی می کردیم، بقول حشیشیا پرملاش می کردیم، یکی دو پک من می زدم یکی دو پک اون می زد، همین جوری ادامه می دادیم تا سیگار تموم می شد! یه روز اومد دنبالم، گفت بریم دنبال پسر عمه ش، خونه پسر عمه ش تو سه راه آذری بود، رفتیم اونجا، تو خونه پسر عمه ش یه کمی نشستیم، پدر مادرش رفته بودن شابدولعظیم، یه سیگار حشیش زدیم، یهو دیدم پسر عمه ش یه قاشق آورد، یه کبریت آورد، با زر ورق سیگار رو لول کرد! یه نی کوچیک درست کرد، فهمیدم بساط هروئینه، با خودم عهد بسته بودم دیگه از این بیشتر جلو نرم، هر دو نشستن بالای راه پله، گرد هروئین رو ریختن تو قاشق غذا خوری، زیر قاشق کبریت رو روشن کردن، با همان لوله دود هروئین رو با دماغشون کشیدن بالا، پسر عمه ش هنوز هیچده سالشم نبود، خودش نوزده سالش بود، چه بچه های خوش تیپی بودن، تفریح که نداشتن، از بابا ننه های بیچاره یه پولی می گرفتن، پدرمادرا هم که نمی دونستن یه بچه هفده ساله می تونه هروئین بخره، بره راحت بکشه!

کترلشون نمی کردن، بچه ها تقصیر نداشتن، یا باید می رفتن سینما، یا بازی بیلارد، یا تو خیابون علاف می شدن، اون موقع بیست ساله بودم، خب از بچگی کار کرده بودم، جامعه رو بهتر می شناختم، تا همون سنم خودمو نیگه داشتم، با چشم دیده بودم که بعضی از کارگرا معتاد می شدن، وقتی معتاد می شدن دیگه آدم نمی شدن! از خودم بدم اومد که حشیش می کشم، آدمای معتاد زیاد دیده بودم، دیگه از خونه و خونواده طرد می شدن، یا کنار خیابون می مردن، یا همه اونا را ترک می کردن، دوست نداشتم کنار خیابون بمیرم، دوست داشتم ازدواج کنم، بچه دار بشم، زندگی رو خیلی دوست داشتم! این بود که با حشیش هم مخالف بودم، با سیگارم مخالف بودم، چون این دوستم رو خیلی دوست داشتم، سیگاری شدم، دیدم اگه یه لحظه دیگه بمونم، با اصراری که اونا می کردن، هوس کنم یه نقسم من بگیرم! می دونستم اگه برم طرفش دیگه راه برگشتی برام باقی نمی مونه! با اصرار منم اونا دست از هروئین کشیدن خودشون ور نمی داشتن، این همه اصرار کردم که حشیش نکش گوش نکرد، حالا اگه اصرار می کردم حتما خودمم هروئینی می شدم، یاد کسائی افتادم که تو خیابونای شهر نو کنار دیوارا گله گله نشسته بودن داشتن هروئین می کشیدن، با خودم گفتم آخه برای یه دختر که اونم به فکر من نیست، چرا داری این همه مایه می ذاری؟ بدونه اینکه از اون ها خداحافظی کنم، از اون خونه زدم بیرون، بعدها وقتی می اومدن دنبالم، دیگه نمی رفتم، کم کم حشیش رو گذاشتم کنار، این سیگار لامذهب خیلی جون سخته، چند بار خواستم ترکش کنم، نشد که نشد!"

"چه شانس‌ی آوردی! تالاب مرز رفته بودی!"

"آره چه جوونائی رفتن طرف مواد، ضایع شدن! این آب جوام خیلی کم می خورم، حالا محض جمال گل شما می خورم، بدم نمی آد ولی می ترسم درگیرش بشم!"

"با یه آبجو که آدم در گیر نمی شه، منم زیاد دنبالش نیستم، وقتی که پونزده سالم بود مادرم هر روز جیامو می گشت که نکنه توش توتون سیگار پیدا کنه، ولی هیچ وقت پیدا نکرد، برای اینکه من وقتی که سیگار می کشیدم، دیگه توتون سیگار رو تو جییم نمی داشتم!"

مسعود دوباره مکث کرد، یاد زمانی افتاد که مادرش برای همسایه اشان تعریف کرده بود که مسعود پاکه! ادامه داد:

"با پسر همسایه دیوار به دیوارمون سیگار می کشیدم، مادرم پز منو داده بود به مادر اون، گفته بود مسعود بچه ماهیه! هرچی می گم گوش می کنه، اون اصلاً بین تمام جوونای محل تکه، نه سیگار می کشه، نه عرق می خوره، نه اهل کارای بدیه! مادر دوستم یک بار پرسو دیده بود سیگار می کشه، خیلی ناراحت بوده، اومده بود به مادرم گفته بود، وقتی که مادرم خیلی از من براش تعریف کرده بود، با ناراحتی رفته بود خونه، از حرف های مادرم خیلی حرص خورده بود، شب که پرسش اومده بود خونه، دادو بی داد کرده بود و گفته بود: "اگر تو این کثافت کاریا رو در نیاری، مادر مسعود به من سرکوفت نمی زنه! هی مسعود رو به رخم می کشه! مستقیم نمی گه ولی منظورش تو هستی!"

دوستم وقتی گریه مادرش رو دیده بود، دیگه نتونست جلوی زبونشو بگیره، گفته بود:

"مسعود خدای سیگار و حشیشه! اون منو سیگاری کرده! حالا مادرش زر می زنه! برو بهش بگو، همه اینو می دونن!"

وقتی مادرش اینو شنید، تمام ناراحتی هاش رو فراموش کرد، انگار یه چیز خیلی مهمی کشف کرده باشه، یه سره مثل جن بسم اله، از جاش بلند می شه، همون موقع که تقریباً ساعت یک بعد نیمه شب بود، یگراست میاد در خونه ما، در می زنه، مادرم تو این ساعت رفته بود تو رختخواب، بلند می شه سراسیمه و با نگرانی درو باز می کنه، پرسیده بود کیه این نصف شب در می زنه؟ بعد که فهمید همسایه اس، فکر کرده بود براش اتفاقی افتاده، یاد همه حرف هائی که بهش زده بود می افته، با تعجب ازش می پرسه:

"این وقت شب چه اتفاقی افتاده که اومدی اینجا؟"

اونم خیلی عصبانی، بدون مقدمه می گه:

"چرا نباید پیام؟ تو که ادعا می کنی دوست من هستی، اصلاً می دونی که پسرت لات لات هاست؟ این همه پز پسرت رو میدی، ولی نمی تونی جلوش رو بگیري؟ مسعود نه تنها بهترین نیست، بلکه بدترین!"

مادرم ابتدا فکر می کنه چون اون حرف ها رو زده، بهش برخورده! می خواد فضا رو کمی آروم بکنه! می گه:

"من منظور بدی نداشتم، گفتم که بری کمی پسرت رو نصیحت کنی!"

تا مادرم این حرف رو زد، اون با صدای بلند گفت:

"تو می گی برم پسر رو نصیحت کنم؟ فکر می کنی پسر من چرا سیگاری شده؟ این پسر توعه که همه اهل کوچه رو سیگاری کرده! حالا هی بیا پز مسعود رو بده، همه اهل محل باید بدونن که اون بچه ها رو حشیشی می کنه!"
بعد با عصبانیت بیشتری گفت:

"این تو هستی که باید جلوی بچه ت رو بگیری، نه من!"
با چند تا نا سزا به مادرم، رفت، آتیشش خاموش شده بود، اون می دونست پسرش سیگار می کشه، ناراحتیش این بود که من چرا نمی کشم، حالا که فهمیده بود، خب دلش خنک شده بود!

وقتی مادرم در خونه رو بست، بر عکس اون، مثل برج زهرمار اومد تو اتاق من، همه حرف هاشون رو شنیده بودم، خودم رو زیر لحاف قایم کردم، با عصبانیت منو صدا کرد، لحاف رو از روم کشید، بازم خودمو بخواب زدم، وانمود کردم خوابم، با عصبانیت فریاد زد:

"بدبخت آبروی منو بردی! منو باش که فکر می کردم تو از همه پاک تری!"
نشست تو اتاق گریه زاری کردن، گفت:

"دلم خوش بود پسر من از همه بهتره، حالا می بینم که پسر من از همه گوه تره، تازه دروغگو هم هست! حشیشم می کشه! به من که مادرشم دروغ می گه، لکه ننگی برا من، اگه بابات بفهمه پوست از سرت می کنه، بدبخت سیگاری شدنت چی بود؟ حشیشم که اومده روش؟"

خیلی دلم سوخت براش، بلند شدم، رفتم بغلش کردم، گفتم:

"مامان جونم دیگه غلط کردم، از این به بعد دیگه نمی کشم! اشتباه کردم!" اونم منو بغل کرد، بوسید، کلی نصیحتم کرد، خب مادر خیلی عزیزه، بعد به قول خودمم عمل کردم، از اون روز به بعد تصمیم گرفتم سیگار نکشم! اصلا هم نکشیدم!"

مهدی با تحسین به او نگاه کرد گفت

"آفرین به این همه همت! واقعا این مادرا چی می کشن، من که زیاد مادرم رو اذیت نکردم، یادمه همیشه اونم زحمت می کشید!"

مسعود برای رهایی از تخیلات خود ترجیح داد مهدی را مجبور به تعریف از زندگی اش نماید، پرسید:

"راستی قبل از انقلاب چیکار می کردی؟"

"من قبل از انقلاب مذهبی نبودم! وقتی شاه رفت، فکر می کردم یه تغییراتی به نفع مردم می شه، کم کم اینا قدرت رو گرفتن دستشون، هر روز بدتر از روز پیش شد. جنگو شروع کردن، جنگ بدتر فضا رو تنگ کرد، فشار تو محل کارم زیاد تر شد، جرات داشتی بگی جنگو تموم کنید، می شدی ضد انقلاب، یه راننده داشتیم تو شرکت، خیلی آدم ضد رژیم بود، همیشه باهانش حرف می زدم، یکهو برادر نه ساله ش رفت زیر ماشین یه نفر که از خوشی فتح خرمشهر دستشو از رو فرمون ماشین برداشته بود و از خوشحالی داشت بشکن می زد، بچه نه ساله رفت زیر ماشین، شد شهید! راننده هم شد برادر شهید! متصلش کردن به شهدای انقلاب! این آقا از اون به بعد یک قیافه متفکری گرفته بود که نگو! دیگه شد رژیمی، از اون فالانژ هاشم شد، چشم دیدن منو که

نداشت، منتظر بود یه چیزی بگم یقم رو بگیره، دیگه ننویسم با اینا کنار بیام، خونواده زنم خیلی طرفدار اینا بودن، زنم به من می گفت:

"چرا از سر کارت می آی بیرون؟! شغلت که خوبه، حقوقت که خوبه، خب الان داری یواش یواش یک کاره ای می شی!"

گفتم: "نه، ما هنوز بچه نداریم، سختی بچه داری تو این رژیم مثل رفتن تو جهنمه. من هیچوقت نمی توئم بزور تو سر بچه م روسری کنم! بیا بریم خارج کشور! اونجا بالاخره می توئم کار کنیم، تو هم می تونی بری دانشگاه." ولی اون بخاطر فک و فامیلاش با من مخالف بود. بحث های ما خیلی به درازا می کشید. از برادرش خیلی حرف شنوی داشت، بهش گفته بودن شوهرت بی غیرته! یعنی چی بگم؟ شششسو مغزی داده بودنش، تا من می اومدم حرف بزئم، همه مقابلم جبهه می گرفتن، می گفتن:

"پس بگو بریم با ضد انقلاب تو یه جبهه سنگر بگیریم؟"

اینجور کله هائی داشتن، راستش اکثر مردم اینجوری مه شده بودن، یه روز که تنها بودیم بهش گفتم:

"اعظم، من خیلی دوست دارم، حاضرم برات خیلی کار ها بکنم، ولی نیگاه کن! همین برادرات تا چند وقت دیگه جنازه منو تحویل میدن! قبول کن که من نمی توئم این وضعیت رو تحمل کنم! هر روز درگیری دارم. بحث می شه، نمی توئم جلوی خودم رو بگیرم، فقط کافیه انگ ضد انقلاب بچسبوند، تو این خونواده هم که گاو پیشونی سفیدم! نمی توئم تظاهر کنم، خیلی ها می رن برای پست و مقام و بهتر و پول در آوردن، نماز می خونن، من اهلش نیستم. دروغم

نمی‌تونم بگم، برم الکی نماز بخونم، بعد چشمم رو ببندم، این آدم کشا رو نینم،
نمی‌تونم فقط به پول فکر کنم!"

مسعود در گیر نگاه‌های برادرش بود، او منتظر بود تا مسعود از کنار مرد برخیزد،
مسعود می‌ترسید مرد را ترک کند! با خود کلنجار می‌رفت.

زمانی که مسعود ایران بود برادرش دوازده سال داشت، به بسیج پیوست، بعد
سپاهی شد، در بدر به دنبال مسعود بود! پس از خروج از ایران، شنیده بود
خواهر پانزده ساله اش از خانه فرار کرده است، مادرش به او خبر داده بود که
جستجو برای یافتن او بی نتیجه بوده، کسی از اون خبر نداشت! حال برادرش به
او تحکیم می‌میکرد:

"خائن ضدانقلاب، تو باعث شدی خواهرمان فرار کند!"

حرف مهدی را قطع کرد و گفت:

"حرفت رو نیگه دار، من یاد خواهرم افتادم! کمی صبر کن، باید متمرکز شم تا
حرفت را گوش کنم!"

مهدی ساکت شد، همه بدور مسعود جمع شده بودند!

"چیکار کردی با خونوادت، مادرت تنها شده، خواهرت سر به نیست شده!
پدرت را کشتی! حالا این تو هستی که خودت را باید بکشی! بدبخت، فرار
کردی رفتی خارج فکر می‌کنی دست ما به تو نمی‌رسه؟"

فکر کرد اگر از کنار مرد برخیزد، باید پاسخ بدهد! در خانه باید بیشتر وقتش را
صرف گفتگو با آنها و دفاع از خود می‌کرد، اینجا آنها کمی رودر وایستی دارند،
بدون اینکه به مهدی چیزی بگویند، برای رهائی گفت:

"عجب وضعی بوده! من اون موقع شش ساله بودم، یادمه، که جنگ شد!"
"پس توهم جنگ رو دیدی! می دونی اون موقع خیلی ها الکی نماز می خوندن
و شبام می رفتن خانم بازی. ولی من اهلش نبودم!"
مهدی پکی به سیگارش زد، جرعه ای آبجو نوشید، به دور دست ها نگاه کرد،
ادامه داد:

"خانمم زیر بار نرفت، قبول نکرد، می دونی چیکار کردم؟!"
"نه!"

"خیلی ناراحت بودم، الانم ناراحتم، چون رفتم محضر، ورقه طلاق رو نوشتم.
به آخونده گفتم می خوام زنم رو طلاق بدم، گفت:
"خب زنتم باید بیاد، تا زمانی که اون نیاد رسمی نمی شه، مهریه باید بدی، نفقه!
نه نمی شه، باید امضا کنه!"

گفتم: "این قواله ازدواج ماست، اینم حساب پس انداز منه، پول تو این حساب
پس انداز بیشتر از مهریه خانمم هست! حاج آقا هرچی پول محضر می شه
قبول می کنم! نمی خواد رسمیش کنی، من می خوام امضا بدم که اگه خانمم
خواست طلاق بگیره با رضایت من باشه، حلالم نمی خواد رسمیش کنی! فقط
می خوام برای اطمینان این کار رو بکنم!"

اونم نیگاه کرد به دفترچه پس انداز، قبول کرد، گفت:

"وقتی خودش اوامد امضا کنه، دفترچه پس انداز رو بهش می دم!"
بعد رفتم خونه، بهش گفتم:

"اعظم من نمی تونم دیگه اینجا بمونم! بین! بیا یه کاری کنیم!"

اعظم گفت: "چیکار کنیم؟"

گفتم: "من می‌رم خارج، اونجا یه سرو سامونی به کارها می‌دم، وقتی همه چیز درست شد، خبرت می‌کنم که تو هم بیای اونجا!"

به مسعود نگاه کرد، سکوتی عمیق حاکم شد، او به اعظم نگاه می‌کرد، اعظم را در خیلی دوردست‌ها می‌دید، که به او اشاره می‌کرد! همه چیز در یک نقطه متمرکز بودند، مهدی هم چیز را از همان نقطه می‌خواند!

یکباره به خود آمد، اشکش را با انگشت پاک کرد. مسعود، به چمنزارها خیره شد! پدرش در گوشه حیاط خانه شان ایستاده به بشکه نفت نگاه می‌کرد، به مادرش گفت:

"دیگه جنگ تموم شده، دیگه نفت کوپنی نیست، این بشکه رو از اینجا برداریم! هان؟ نظرت چیه؟"

مادرش نگاهی به مسعود کرد و گفت:

"بابات راست می‌گه، ما که نفت مصرف نداریم، بشکه رو بندازیم دور!"

پدرش گفت: "نیگاه کنین، چه گندی زده اینجا! موافقی اینجا دوتا درخت بکاریم؟"

مسعود پرسید:

"چی رو گند زده؟"

"بیا اینجا نیگاه کن! نفت از شیر بشکه نشت کرده تمام زمین نفتی شده، اگه بخوایم درخت بکاریم باید همه این زمین رو تا هفتاد سانتیمتر بکنیم، خاکش رو عوض کنیم!"

مسعود به آنجا نگاه کرد، رنگ خاکش با رنگ خاک جاهای دیگه یکی نبود،

کمی تیره بنظر می رسید، با تعجب گفت:

"من که چیزی نمی بینم!"

"چرا چیزی نمی بینی؟ بیا کمک کن، بشکه رو از اینجا برداریم، زورم

نمی رسه!"

مسعود فرار کرد!

پدرش فریاد زد:

"چرا در رفتی؟ به پدرت یه کمک بکن دیگه!"

بعد از چند لحظه مسعود با نوروز رفتگر برگشت! پدرش تا نوروز را دید از زور

زدن دست برداشت و گفت:

"آقا نوروز گاریتو بیا!"

"آوردم دم دره!"

"خب باید زمین رو بکنیم خاکش رو دور بریزیم!"

نوروز کمک کرد با کلنگ زمین را گود کردند، خاک را با گاری از آنجا برد، با

هن و هن گاری را هل داد، به محل اصلی خاکروبه ها برد، مسعود به

همراهش رفت و دو باره باز گشت، وقتی کارش تمام شد، پدرش ده تومن به

نوروز داد. آب از دماغ نوروز جاری بود، هوا سرد بود، دست هایش یخ بسته

بودند، مسعود به پدرش گفت:

"کم دادی، تو که می گی طرفدار زحمتکشانی، چرا کم دادی؟"

پدرش فریاد زد:

"نوروز! نوروز!"

نوروز برگشت آنها را نگاه کرد!

"بیا نوروز کارت دارم!"

نوروز بازگشت، فکر کرد می خواهد ده تومانی را پس بگیرد!

"راستی نوروز گفתי دخترت امسال رفته مدرسه؟"

"آره کلاس اوله، باید امروز برم براش کفش بخرم!"

"خب بیا این پنج تومنم بگیر بذار روش، آخه با ده تومن که نمی تونی کفش بخری!"

نوروز تشکر کرد، پول را در جیب شلوارش گذاشت و رفت، پدرش خاک جدید را داخل گودال ریخت، دو درخت را آنجا کاشت! مسعود بدنبال درخت ها می گشت! یکباره متوجه مهدی شد، که سکوتش را شکسته و مشغول حرف زدن است!

"نمی دونی برام چقدر سخت بود! اعظم خیلی گریه کرد، تو ایران ترس داشتی نکه بهت بند کنن، مردم می ریختن تو خیابونا هی داد می زدن:

"روح منی خمینی، بت شکنی خمینی!"

آخوندی که اصلا سواد نداشت، یکه تازی می کرد، دروغ می گفت، قبلا بهشون می گفتیم شیبشو، دو تومن می گرفتن برا زن همسایه روضه می خوندن، مردم دو تومن می دادن کلی هم سر شون منت می داشتن. حالا شده بودند رئیس، ماشینای بنز سیاه سوار می شدن، همه ازشون می ترسیدن. وزیر شده بودن، وکیل شده بودن، همه کاره بودن. هر کاری که می خواستی بکنی باید یک

آخوند تأییدت می کرد! فکر کردم بهتره از اعظم هم قایم کنم، چون ممکن بود
بره به برادرش بگه، اونام یه کاری دستم بدن، بهش گفتم:
"خب حالا گریه نکن نمی رم!"

اینو که گفتم آروم شد، خیالم راحت شد که نمی ره به برادرش بگه، خلاصه
از اون روز به بعد دیگه راجع به خارج رفتن حرف نزد، دنبال پاسپورت بودم،
دنبال دعوت نامه بودم که دوستم از آلمان باید برام می فرستاد، بعد باید ویزا
می گرفتم، همه این کارا رو که کردم نزدیک به شش ماه طول کشید، دنبال این
کارا بودم، همه کارا که ردیف شد، به اعظم گفتم من یه کار پیدا کردم تو
مخابرات رشت، یه خورده دروغ پوروغ گفتم، گفتم یه چند روزی نیستم، قبول
کرد، خیلی ساده بود، همه می تونستن گولش بزنن، منم تو این فکر بودم که
حداقل ازش خداحافظی کنم، بغلش کردم بوسش کردم، خیلی تعجب کرده
بود، هیچ وقت اینجوری بغلش نکرده بودم، خلاصه بعد از چند روز همه چیز
تموم شد! سوار هواپیما شدم، یکراست اومدم فرانکفورت. نمی دونی چه
نفس راحتی کشیدم."

سیگار دوم را هم به لب گذاشت و روشن کرد، همان طور که صحبت
می کرد، سیگار هم با لب هایش بالا و پائین می دوید، پکی عمیق به سیگار زد،
فندک را درون مشت چپش گذاشته بود، پاکت سیگار را دوباره داخل کیف
دستی سیاه رنگش چپاند و زیپ کیف را کشید. فراموش کرده بود فندک را
داخل کیف بگذارد، با حرکت چابکی فندک را از مشت خود به فاصله خیلی
کوتاهی به هوا پرتاب، و آن را قایم، مجدداً "زیپ کیف را باز کرد و فندک را

جا داد. حرکت تند مهدی، مسعود را به یاد پدرش انداخت، او هم در آن زمان موهای سرش جوگندمی بود، حرکات تندی انجام میداد، زرنگ بود، همه می گفتند بهش نمیاَد شصت ساله باشه، مسعود فعالیت سیاسی داشت، شناخته شده بود، باید از ایران خارج می شد، گرفتن پاسپورت و ویزا می توانست بدرازا بکشد، جائی برای ماندن نداشت، باید سریعاً خارج می شد تا دستگیر نشود، تصمیم گرفت از مرز زمینی خارج شود، بخاطر شرایط موجود، با مادرش قرار گذاشتند بی سروصدا خارج شود، از طریق پیغام پسغام، به پدرش گفته بود می رود تا شش ماه دیگر برمی گردد، پدرش ملتسمانه جویای او بود و می خواست بداند او کجا می رود که تا شش ماه نمی تواند نزدش برود، باور نکرده بود، می ترسید او را به سربازی برده باشند، فکر می کرد:

"اون هنوز دانشگاه رو تموم نکرده، باید لیسانس بگیره، یک سال دیگه می شه مهندس برق!"

می خواست به او افتخار کند، فکر می کرد چرا او باید درسش را رها کند و برود!

مسعود با تحمل سفر از مرز زمینی به ترکیه و از آنجا به آلمان رسید، در آنجا به مادرش تلفن کرد، خواست با پدرش صحبت کند، پدرش تلفن را در دست گرفت، وقتی متوجه شد مسعود در خارج از کشور است، از زور ناراحتی نتوانست حتا کلامی بر زبان بیاورد، بغض گلایش را گرفته بود، گوشی را در دست داشت، صدای مسعود را می شنید، اما کلامی بر زبان نیاورد، بعد از این

واقعۀ بود که دچار سکنه مغزی شد، پس از چندی فوت کرد. مسعود همیشه خودش را مقصر می دانست، فراموش کرد در پارک نشسته است، با ناراحتی و غضب گفت:

"من باعث شدم!"

"چی رو باعث شدی؟"

مسعود به خود آمد، برای مهدی توضیح داد

"وقتی از ایران اوادم به پدرم نگفتم میرم خارج، اون فکر می کرد میرم یه شهر دیگه، اونم برا شش ماه، وقتی از آلمان بهش زنگ زدم، تلفن رو داد دست مادرم، اصلا با من حرف نزد، مادرم می گفت، شبا خواب تو رو می دیده، با خودش حرف می زد! بعضی وقت ها برام خوراکی می خریده، می گفته شب میرم از پشت پنجره ور می دارم! می داشته لب پنجره اتاقی که شبا می خوابیده، خیلی خیالاتی شده بود، بعد دو باره سکنه می کنه، بعد چند روز مرد، تنوستم باهانش خداحافظی کنم، حالا همه جا با منه، شب، روز، الان، همیشه می بینمش، تو خونه س، اینجاس، تو نمی بینیش، من می بینمش! هیچ کاری نمی توئم بکنم! دو سال پیش رفتم ایران، دیگه فایده نداشت، نه پدرم بود و نه خنده های مادرم! خواهرم سربه نیست شده، برادرم رفته تو سپاه برو بیائی داره، مادرم گفت نذار برادرت بفهمه تو اینجایی، خلاصه اون خانواده همه نابود شد! چند روز بیشتر اونجا نمودم، می بخشی، وسط حرفت پریدم، راستی بگو بقیه رو خیلی خاطره غمناکیه، ما همه مثل هم هستیم!"

"مال تو هم غمناکه، ولی خب تو هنوز جوونی! چند سالته؟"

"من سی و پنج سالمه!"

"کی پدرت فوت کرد؟"

"الان دوازده سالی می شه!"

"یعنی الان دوازده ساله که همین جوری هستی؟ خب سخته، راستشو بخوای منم همین جوریم، دوستم بهم گفت برو دکتر روانشناس، بهم برخورد، گفتم حال فکر می کنه دیوانه ام، ولی اون گفت من که ناراحتی اینجوری ندارم، میرم پیش روانشناس، خیلی باهام حرف زد، بالاخره قبول کردم که برم پیش روانشناس، یه دکتر خوبی خودش داره، ازش وقت گرفت، منم رفتم اونجا، خیلی بهم کمک کرد، الان یه کمی بهتر شدم، اگه قرص ها رو نخورم، حسایی قاطی می کنم، اگه بخوای می تونم تلفن دکتر رو بهت بدم! تو که نمی تونی یه عمری اینجوری باشی! دوست دختر داری؟"

"گفتم که تا همین دو هفته پیش داشتم! یهو گفت من رفتم، خب اختلاف سلیقه داشتیم، به زور که نمی شه کسی رو نیگه داشت! بالاخره چی شد اومدی فرانکفورت؟ بعد چی شد!؟"

مهدی متوجه شد مسعود دوست ندارد زیاد در مورد روابط خودش با دوست دخترش سؤالی مطرح کند، ادامه داد:

"خلاصه گفتم که وقتی از ایران اومدم همه پول و پله رو گذاشتم برای اعظم. تو فرودگاه فرانکفورت سر در گم شدم، تابلو ها رو اصلا نمی شناختم، ای دل غافل! حالا چیکار کنم؟ دیدم یه نفر مو سیاه، لباس نارنجی تنش بود، حدس

زدم باید نظافتچی باشه، جلو رفتم، معلوم شد نظافتچیه، با زبان فکستی انگلیسی ایما و اشاره سلام کردم، پرسیدم :
"چطور می شه به فرانکفورت رفت؟"

خیلی آدم خوبی بود، بهم گفت کجا برم ، کجا پیاده بشم! اون موقع نمی دونستم که مرکز شهر فرانکفورت سایله، اون برام رو یه تیکه کاغذ نوشت کجا باید پیاده بشم، خلاصه با ترس و لرز همونجوری که گفته بود، رسیدم فرانکفورت، خیابون های فرانکفورت چه هوای صاف و خنکی داشت، تو ماه اردیبهشت شکوفه ها باز شده بودن، جوونه برگ شده بودن، هوا آفتابی بود، مثل اینکه شانس من بود که خورشید زیر ابرها نبود، شروع کردم به قدم زدن. چه لذتی داشت، طبق عادت همیشگی هر چند متری که راه می رفتم، نا خود آگاه بر می گشتم پشت سرم رو چک می کردم، از بسکه تو ایران آدما رو می گرفتن، خب منم می ترسیدم نکنه مامورای رژیم دنبال من باشن! یواش، یواش این ترس از سرم ریخت. رفتم تو یه باجه تلفن، یه خورده با تلفن ور رفتم، بالاخره طرز کارش رو فهمیدم، شماره تلفون دوستم رو از بر بودم ، زنگ زدم، گفتم من آلمانم! جا خورد! انگار که من دروغ می گم، ولی وقتی همه نشونی ها رو دادم، گفت پس همونجا بمون، من میام دنبالت! خلاصه نیم ساعتی منتظر شدم تا حسن با زن و دو تا پسر و دختر دو و چهار ساله اشون از یک ماشین پیاده شدن. خلاصه خیلی خوشحال شدیم. اونها بزور منو بردن خونشون ، چلوخورش قمره سبزی درست کرده بودن، جات خالی، از مال ایرانم خوشمزه تر بود!"

"چه دوست خوبی داشتی!"

"آره اونا هنوز هم هستن، سی و پنج ساله که ما اون روزها رو بخاطر داریم. از وقتی که اینجام خیلی کسا رو دیدم، همه مثل من بودن، فراری، بی کس و کار، نه زبان بلد بودن، نه کار داشتن، دنبال سوسیال موس موس می کردن، خیلی سختی کشیدن، من سعی کردم به بعضی ها کمک کنم، کمک یعنی اینکه راهنمائیشون کردم که چیکار کنن، کجا برن، بعضی وقتا آوردمشون تو خونم، خب آخه سختی ها رو من کشیده بودم، می دونستم چقدر تو هایم برا پناهنده ها سخته، می رفتم کمکشون، براشون زندگی نامه تهیه می کردم، می بردمشون شوال باخ، بعضی ها هنوزم با من تماس دارن، ولی بعضی ها رفتن دنبال کارشون، دیگه م پشت سرشونو نیگاه نکردن، من هیچ وقت اونا رو فراموش نمی کنم، این دوستم رو هم فراموش نمی کنم، با خانومش چقد به من کمک کردن، اونا الان از خونوادم به من نزدیکترن، بچه هاش دیگه بزرگ شدن، رفتن دانشگاه، درساشون تموم شده، برای خودشون زندگی درست کردن، دوست پسر، دوست دختر، دارن به من میگن عمو، خب عموشونم دیگه!"

خلاصه بگم قرار شد فردای همون روز که منو بردن خونشون، باهاش برم "شوالباخ"، باید اونجا خودمو معرفی می کردم. دعوت نامه رو حسن برام فرستاده بود، بهم گفت:

"اصلا نباید صداشو در بیاری! آگه بفهمن که من برات دعوت نامه فرستادم، دردسر ایجاد می شه."

گفتم چه درد سری؟ حسن گفت:

"می فرستنت پیش من! بعد باید بیای پیش ما زندگی کنی!"

اول بهم برخورد! گفتم بین این که می گه رفیقمه می ترسه برم خورش زندگی کنم! ولی وقتی توضیح داد متوجه شدم دلیلش چیه، برای اینکه اگه می رفتم خونه ش، دیگه نمی تونستم کلاس زبان مجانی برم، دیگه از خیلی مزایا محروم می شدم، از همون اولش باید کار پیدا می کردم واصلا نمی تونستم درس بخونم! بعدا بهم حالی کرد که باید بگم تو ایران یه قاچاقچی پیدا کردم. اون قاچاقچیه برام پاسپورت درست کرد و بهم گفت وقتی وارد فرانکفورت شدی، یکی میآد پاسپورتو ازت می گیره! بعدم بگو سر کارم مشکل داشتم! همین چیزهائی که برات اتفاق افتاده! بگو فامیلت می دونستن تو ضد رژیم هستی، از سر کارت اومدی بیرون، همکاریات رو دستگیر کردن، دنبال بودن!"

این چیزها رو بمن گفت تا من خودم رو برای پاسخ گوئی در دادگاه آماده کنم.

خلاصه فرداش، رفتم "شوالباخ" خودم رو معرفی کردم. اونا منو فرستادن تو یه اتاق که چار تا تخت داشت! یاد سربازخونه ها افتادم، اول زیاد خوب نبود ولی بعد از یک سال، خونه گرفتم. بعد برا اعظم نامه نوشتم بیا اینجا من دارم درس می خونم، می خوام کار کنم، تو هم می تونی بیای اینجا، ادامه تحصیل بدی، من خونه دارم. از نظر مالی نگران نباش!

خلاصه سرتو درد نیارم؟! خیلی زیاد طول نکشید جواب داد گفت:

"من می خوام طلاق بگیرم!"

نامه رو که خوندم، انگار که آتیش ریختن تو تنم! چند روز تموم از اتاق بیرون نیومدم. هر روز تو خونه م بود، جیغ میزد، دعوا راه می نداشت، برادرشم باهاش آورده بود، می گفتن اگر از در بری بیرون اعدام می شی! هیچ کس حق نداشت بیاد تو خونه م، اجازه نداشتیم در خونه رو به رو کسی باز کنم. اجازه نداشتیم غذا بخورم، به زور منو بردن تو فرودگاه بلیط بخرم برم تهران، نمی دونستم کجا و چطوری بلیط بخرم، سرگردون بودم، اونا همه پشت سرم منو تهدید می کردن، وقتی سرگردون بودم، نشستیم رو یکی از صندلی ها، از ترس داد می زدم، مردم اومده بودن منو نگاه می کردن، اونا از یک طرف؛ مردم از یه طرف؛ پلیس اومد لباسم پاره شده بود، کنیف، ادرار کرده بودم، شلوارم خیس بود، داد میزد، به فارسی و آلمانی مردم رو فحش می دادم، اونا داشتن به من می خندیدن، با پلیس در گیر شدم، به زور منو بردن بیمارستان، اونجا آرام بخش به من دادن، کم کم اونا رفتن، دو هفته تو بیمارستان بودم، اونا دیگه رفته بودن، اعظم شده بود یه رویا، بعد از اون به دوستم تلفن کردن، اومد! نگران بود، یک ماهی بود که ازم خبر نداشت، کمک کرد رفتم خونه، صندوق پستی پر نامه و ورقه های تبلیغاتی شده بود، با زور صندوق رو خالی کردیم، جریان رو به دوستم گفتم، خیلی ناراحت شد، وقتی نامه ها رو نگاه می کردم دیدم یه نامه از اداره تلفن اومده، تلفن من وصل شده بود! توی بیمارستان بهم گفته بودن باید قرص ها رو بخوری، اگه نخوری دوباره خیالبافی ها شروع می شه، من فکر می کردم این ها خیالبافی نیست، ولی واقعیت این بود که خیالبافی، الان هم اگه قرص نخورم اونجوری می شه، قرص رو باید از دکتر می گرفتم، دکتر نداشتیم، دو هفته

قرص نخوردم، حسن هوامو داشت، همیشه ازم می پرسید قرص هاتو خوردی، بعضی وقت ها ناراحت می شدم، می گفتم اونم فکر می کنم من دیونه ام، بعد دیدم دوباره گله اعظم و فامیلش وارد شدند، کم کم می اومدند، اول اعظم می اومد، می خندید، بعد یواش یواش قیافش عوض می شد، کم کم برادرش می اومدن، دیگه تصمیم گرفتم قرص بخورم، الانم بعضی وقتها همین جوری می شم، انگار که اینجا هستن، حالا می فهمم که دکتر درست می گفت که من خیالبافی می کنم! انگار واقعیه!

دکتر بهم گفت:

"شمارت را برا اعظم بفروست، بهش بگو که با تو تماس بگیره!"

منم همین کار رو کردم . بعد از مدتی بالاخره به من زنگ زد. فکر کردم با کمی حرف زدن همه چیز درست می شه، از تصمیمش منصرف می شه، ولی نه! اون خودش تصمیم نمی گرفت، خونواده مرتجع اش تصمیم گرفته بودن به او گفته بودن: "شوهرت مرتد شده! باید ازش جدا بشی!"

خب اونم تو ایران خیلی شجاع نبود که بتونه جلوی حرفای برادرها و پدرش وایسته! به خواسته اونها تن داده بود. به من گفت بیا ایران منو طلاق بده! وقتی متوجه شدم تصمیمش قطعییه، آدرس محضر رو بهش دادم . قبل از اینکه آدرس رو بهش بدم براش بازم توضیح دادم که اگه بیای خارج می تونیم خوشبخت بشیم. ولی آخرش آدرس رو دادم و گفتم تو فقط باید بری محضر امضاء کنی. اینو که گفتم یهو جا خورد . نمی دونم چرا مکث کرد. فقط گفت: "باشه" و قطع کرد!"

مهدی لحظه ای سکوت کرد، گوئی که اشتباهی کرده باشد، ولی چیزی نگفت، در حال بررسی موقعیتی بود که سی و پنج سال قبل برای خودش تدوین کرده بود، سکوت کرد! چشم هایش را بست و از خود پرسید:

"اصلا نمی دونم آخونده حساب پس انداز رو بهش داده یا نه؟ چرا بهش نگفتم؟ خب اگه نمی داد حتما تقاضای مهریه می کرد! می داشت به اجرا! چرا نداشت اجرا؟ خب شاید هنوزم منو دوست داره، اون که شکی درش نیست، اگه منو دوست نداشت، اون آخرین بار منو بوس نمی کرد! اون برادرش حتما گفته پولش حرومه! ولی اینا که پول حروم بیشتر بهشون می چسبه! شایدم اجرا گذاشته! کسی چه می دونه! من که چیزی ندارم که بخواد اونو رو بجای مهریه تصاحب کنه!"

مسعود وقتی سکوت مهدی را دید، نا خود آگاه و از روی کنجکاوای پرسید:

"خب راستی چرا قبل از او مدنت رفتی محضر زنت رو طلاق دادی؟"

مهدی خود را برای پاسخ دادن به این سؤال آماده کرده بود، ادامه داد:

"خودم همیشه از خودم می پرسم چرا این کار رو کردم؟ بعضی وقت ها خودم رو محکوم می کنم! بعضی وقت ها به خودم مدال می دم!"

"چطور؟ مگه می شه؟!"

"برای اینکه اون موقع که می خواستم پیام آلمان فکر نمی کردم اعظم بخواد ازم جدا بشه، فکر کردم اگه برم خارج بالاخره اونم راهی می شه! خیلی با اعظم سرو کله زده بودم که بریم آلمان، ولی هیچ وقت قبول نکرد، فکر کردم اگه زیر فشار برادرش نتوانست بیاد، حداقل اگه خواست ازم جدا بشه درد سر درست

نشه براش، فکر می کنم کارخوبی کردم، ولی بعضی ها می گن خب اگر طلاق نمی دادی، شاید عقیدش رو عوض می کرد، چون اگه طلاق نمی دادی، نمی تونست با کسی ازدواج کنه! نمی تونست شوهر کنه! من این نظر رو قبول ندارم ولی به هر صورت خوشحالم این کار رو کردم، حداقل او تونست راحت جدا بشه!"

"تو همه چیزت رو فدا کردی برای اینکه از اونجا بیای بیرون! این تو رو اذیت نمی کنه؟ الان خیلی ناراحت هستی، بعضی وقتا بقول خودت بخودت مدال می دی؟ می بخشی، من خیلی واضح حرف می زنم! ولی فکر می کنم کارت یه جورائی خودخواهی بوده!"

"نه من فکر نمی کنم، این برداشت درست نیست! آخه نمی تونم وضعیت خودمو تو اون زمان برات توضیح بدم، یه آدم بیکار، می گی چرا کارت رو از دست دادی؟ خب همه اش همینه! من تو موقعیتی بودم که سر کار باید خفه می شدم، تو خونه باید خفه می شدم، تازه اینا کافی نبود، باید بله قربان می گفتم، باید ریش می داشتم، باید نماز می خوندم، باید جبهه می رفتم، باید مسجد می رفتم، باید برا کسائی که آدم می کشتن فداکاری می کردم! برا بعضی ها که فرصت طلبی می کردن، روز به روز پولدار تر می شدن، نقش بازی می کردن، دولا راست می شدم، نمی تونستم! حقه باز نبودم، خب چیکار باید می کردم؟ تازه اگه منو دوست نداشت، چرا بعد از چند ماه زنگ زد و گفت:

"با یک نفر عروسی کردم!"

اینو که گفت خشکم زد، باورم نشد! چه کار کردم؟ اعظم من رفت! حتما با یه نفر ازدواج کرده که مثل برادرش جیره خوارن! رفته تو بغل دشمن من! هیچی نگفتم! یعنی زندگی شاد من، با شرارت این رژیم تموم شد! بهمین سادگی! الان باید بچه داشته باشم، خونواده داشته باشم، نوه داشته باشم، خب درسته، بچه های حسن مثل بچه های من! ولی این دل آدم یه چیزائی می خواد که بدست آوردنشون راحت که نیست هیچی، اصلا ممکن نیست! من بهش می گم عشق! عشق رو می شناسی؟ من عاشق زندگی بودم، عاشق خونواده بودم، ولی بخاطر همین آخوندها! همه آرزوهای من مثل آبی بود که تو کف دستم ریخته بودن، هرچی سعی کردم آب رو تو کف دستم نیگه دارم، نشد که نشد! همه از بین رفت، نابود شد!"

مسعود با تاسی گفت:

"آره خیلی سخته، خیلی غم انگیزه! معلومه که همسرت رو خیلی دوست داشتی؟ ولی من می گم نباید طلاق می دادی!"

"روشنه! می خواستم هم خودم رو هم اونو از وضعیت نکبت بار نجات بدم، ولی نداشتن! فکر نمی کنم که اونم الان خوشبخت باشه! حتما منو دوست داره!"

"خب اون که فکر نمی کنم تو رو دوست داشته باشه! حالا حتما بچه دار شده! یعنی می خوای اون خونوادش رو ول کنه بیاد پیش تو؟ این خیلی نمی تونه درست باشه! بعد از اون با کسی ازدواج نکردی؟ یا مثلا دوست دختر نداشتی نداری؟"

"ازدواج که همون یکی که کردم از سرمم زیادی بود، که اینجوری شد، هنوزم آثارش داره منو اذیت می کنه! تا حالا یکی دوتا دوست دختر داشتم، باهم جور نبودیم، یکیش آلمانی بود، خب منو درک نمی کرد، اصلا ناراحتی های من براش مهم نبودن، خب می خواست سر کار بره، وقتی که دوتامون از سر کار بر می گشتیم، می رفتیم رستوران، سینما، تئاتر، بعضی وقتا که حوصله داشت می رفتیم پارک گردش، اهل مهمون بازی نبود، غذای ایرانی دوست نداشت، وقتی مهمون می اومد خونمون، ناراحت نمی شد، می رفت تو اتاق کار یا کتاب می خوندا یا خودشو به جوری سرگرم می کرد، خب منم اهل برو بیا بودم، نمی تونستم به مردم بگم من دوست دختر دارم، دوست دخترم دوست نداره باشما رفت و آمد کنه خب همین جوری شد که خیلی راحت باهاش حرف زدم، گفتم:

"سیلو! ما با هم نمی تونیم زندگی کنیم"

گفت: "چرا؟" گفتم اخه تو دوستای منو دوست نداری!"

گفت: "مگه تو دوستای منو دوست داری؟"

گفتم: "آخه دوستای تو با من حرف نمی زنن"

گفت: "خب دوستای تو هم بامن حرف نمی زنن"

بعد کمی باهم حرف زدیم دیدیم که بهتر جدا شیم! اون یکی شم که ایرانی بود،

تا به اختلافی پیش می اومد می گفت:

"تو اصلا ضد زنی"

خیلی کفرم در می اومد یه کمی هم حساس شده بودم، برای اینکه من خیلی ادعا دارم طرفدار حقوق زنانم! ولی نمی دونم ضد زن بودن من چه معنی داشت! خب غذا می پختم! کارای خونه رو انجام می دادم! وقتی می خواست بریم بیرون می رفتیم! ولی دوست نداشتم که من اینقدر به فکرایران باشم! می گفتم: "ما اینجا هستیم باید با آداب و رسوم اینجا زندگی کنیم، همه اش که نمی شه به فکر مادرت، خواهرت، برادرت، باشی! آگه می خوای با من زندگی کنی باید با من باشی!"

خلاصه من نتونستم هر چی که اون می گه قبول کنم! آخرش هم رفته بود پشت سرم گفته بود که به خواسته هاش توجه ندارم! از ازدواج پستی هم بدم می آد؛ یعنی همین جوری که ما بهم می رسیم کلی طول می کشه تا همدیگه رو بشناسیم؛ تازه بعد از چند ماه اختلاف ها شروع می شه. ما وقتی که به یه آدم نیگا می کنیم فقط ظاهرشون رو می بینیم، درونشون هزارتا چیز هست که اصلا نمی شه دید. تازه در یک چشم به هم زدن تصمیم ها عوض می شه، آدم مات می مونه چرا یهو تصمیم طرف عوض می شه. آدم باید چقدر شانس داشته باشه که یک نفر پیدا بشه، بیاد اینجا همه چیز آدم رو قبول بکنه! احساس خوشبختی هم بکنه! این یعنی اصلا ممکن نیست. حالا چطور می شه بعضی ها با ازدواج پستی ادعای خوشبختی می کنن؟! تو چی؟ تو از خودت بگو!"

"پس چرا منو نصیحت می کنی که باید گذشته رو فراموش کنم؟ تو خودت داری تو گذشته زندگی می کنی! آگه من دوازده ساله فکر پدرمم تو الان سی و پنج ساله فکر یه زنی هستی که دوست نداشته!"

سکوتی مطلق بین هر دو برقرار شد!

مسعود با دلی پر خون به مهدی نگاه می کرد، از مهدی گذشت، در او محو شد، مهدی دیگر نه جسم بود نه نگاه بود، نه کسی بود که الان داشت با او حرف میزد، او دیگر نبود! مهدی هم به دور ها رفته بود، به سال های قبل!

فکر کرد مسعود بدنبال باز کردن دریچه اسرار اوست، که نمی دانست چیست! هنوز دهان خود را باز نکرده بود چیزی بگوید! در میان اجسامی که مسعود از آنها گذشته بود محو گردید.

«صنوبر»

آفتاب مرداد ماه کم کم خود را بر پهنه کوچه پر رفت آمد، چون سفره پهن می کرد تا با تیغ سوزان خود از روزنه ها به فضای تاریک خانه های پر هیاهو و غم انگیز فرو رود.

صدای گریه و زاری از اطراف و اکناف شنیده می شد، گریه می کردند برای کشته ای در جنگ بدست دشمن و باند بازی رهبران رژیم. حال با ضمیمه کردن شهید به نام آنها و یا "سردار اسلام" نامیدنشان، واژه هائی که در سرزمین گل و بلبل جائی برای به تحمیق کشیدن مردم در فرهنگ آنها تزریق می شد تا کار و بار آخوندها هرچه بیشتر و بهتر رونق گیرد و زمینه ای برای بازماندگان نزدیک به حکومت جهت کاسه لیس مهیا می شد. برخی از مردم نیز بخاطر ازدست دادن جوان خود، ترجیح می دادند از مزایای "شهید" سود جویند. بدینوسیله به مریدان مزدبگیر حکومت تبدیل می شدند. در این های و هو و گریه و زاری که در سیاهی غرق بود، خیلی دیگر از خانواده ها در خفا و وحشت گریه را در گلوی سرخ بسختی قورت می دادند. اما مادران و پدرانی که فرزندانشان در خیابان ها کشته و یا توسط بسیجی ها و یا پاسدارها به هلاکت رسیده یا به دار آویخته و یا تیر باران شده بودند، هرگز اجازه

برگزاری مراسم ختم و یا غیره را نداشتند. باید در سکوتی محزون در کنج خانه های خود عزادار جگرگوشه هایشان می شدند!

در این فضای غم انگیز آیا نور خورشید می توانست عمق قلب های زخم خورده را التیام بخشد؟ برای پدر و مادر از دست دادن جوانی که آرزوی موفقیت های او را داشتند، بسیار غم انگیز است. خصوصا جوان هایی که تمام همت خود را برای رهایی و خوشبختی خانواده و مردم که در شدیدترین فجایع اجتماعی، سخت ترین وضعیت را تحمل می کردند، تلاش کرده بودند. اکنون دیگر صدای اعتراض در سینه ها حبس شده بود. فراوانی درد و سکوت مطلق نشانه وحشتناکی از چیرگی سیاهی بر روزنه هایی بود که می توانستند نور امید و دگرگونی را بتابانند. مردمی که برای دگرگونی های اجتماعی و سیاسی و بهتر و مثبت تر شدن زندگی انقلاب کرده بودند، حال باید از رسیدن به تمام آرزوها خود قطع امید می کردند و امید های دیگری را در بطن همین مرارت ها جستجو می نمودند.

در این صبح تیره، در یکی از کوچه های بن بست خیابان بابائیان، دختری تنها بر روی درگاهی آخرین خانه ای نشسته بود. وحشت را می شد از درون چشم های میشی رنگش دید. درگاهی آن خانه دو پله از سطح کوچه پائین تر بود. دختر هر گاه کوچکترین صدائی می شنید کف درگاه می نشست و خود را کاملاً خم می نمود تا دیده نشود، از رفت و آمدها و هیاهو واهمه داشت، دم دم های صبح با هراس به سمت خیابان بابائیان حرکت کرد. روسری خود را محکم بست و با وحشت از هر جنبه ای شروع به پرسه زنی کرد، پس از یک ساعت، دو باره به آنجا بازگشت. زنگ را به صدا در آورد!

"کیه؟"

"منم!"

"تو کی هستی؟"

"صنوبر، خواهر برزو، داماد نعیمه خانم!"

زهره در آن موقع صبح منتظر کسی نبود، با تعجب در را باز کرد. با دختری حدوداً بیست ساله، سراسیمه که رنگش پریده بود و لب هایش می لرزید مواجه شد. دختر خنده ای ساختگی تحویل زهره داد، ترس از رفتار و نگاهش می بارید، با نگرانی به ابتدای کوچه نگاه می کرد.

زهره برای اولین بار بود که او را می دید، هاج و واج نگاهش کرد، سری داخل کوچه کشید تا مطمئن شود کس دیگری با او نیست!

"باکی کار دارید؟"

"من صنوبرم خواهر برزو، داماد نعیمه خانم!"

زهره که بدلیل حمایت های برزو و زنش سعیده از رژیم، از آنها دل خونی داشت، پرسید:

"مگه نعیمه نیست خونه؟"

"نه من از مزلقون با اتوبوس اومدم تهران، اینجا رو هم بلد بودم، قبلاً چند باری اومده بودم، هنوز انقلاب نشده بود! برزو خیلی مهربونه، سعیده هم خیلی منو دوست داره، بد شانسی آوردم، اونا نبودن خونه، من دیشب دیر رسیدم، در زدم، کسی درو

باز نکرد، او مدم همین جا پشت در خونه شما خوابیدم، صبح زودم رفتم کمی تو کوچه های اطراف قدم زدم، حالا دوباره او مدم، دیگه در خونه اونا رو نزدم، مثل اینکه رفتن مسافرت، سعیده از شما خیلی تعریف می کرد، او مدم از شما پیرسم شاید می دونید اونا کجا رفتند؟"

زهره هنوز جریان را کاملاً متوجه نشده بود دوباره به رنگ پریده و وضعیت نگران کننده دختر نگاه کرد و پرسید:

"گفتی تو کی هستی؟! بیا تو چقدر رنگت پریده! کی تا حالا چیزی نخوردی؟"
"نه مهم نیست! فقط آگه بتونم به دستشویی برم ممنون می شم؟"

زهره به یاد دختر هایش افتاد، چه غذایی می کشیدند وقتی در خیابان و در نبود مکانی برای تخلیه، به خود می پیچیدند، با خود فکر کرد حتما مدت هاست که نتوانسته به دستشویی برود! سریع گفت:

"اوا! خدا مرگم بده! بیا تو دختر! توام مثل دخترهای من هستی! بیا تو! از اون موقع که این رژیم او مدم مرام و معرفت هم رفته!"

صنوبر کیف دستی کوچک خود را از روی زمین برداشت. پشت سر زهره از در سبز رنگ وارد راهرو خانه شد، قبل از اینکه زهره در حیاط را پشت سرش ببندد، دختر ایستاد، چشم هایش را برهم گذاشت، و با اندکی تامل به زهره نگاه کرد و خیلی مهربان از او تشکر کرد، دوباره چشم بر هم گذاشت، خاطرات شب و روز گذشته را مرور کرد، اکنون احساس قشنگی داشت، چه شب وحشتناکی را طی کرده بود! حال در این خانه کوچک خود را رها یافته بود، کوچه های پر از نگهبان را تجسم کرد، هر

نگاهی می توانست او را به دلم دشمن بیاندازد، راهرو کوتاه از درهای دو اتاق رو در رو به حیاط کوچک می رسید را طی کرد.

زهرآ به گوشه طرف چپ حیاط اشاره کرد و گفت :

"اونجا توالته، شیر آب رو باز کن ، باشلنگ می تونی خودتو بشوری، این بغلم آشپزخونه اس، من میرم آب جوش بذارم یه استکان چای بخوریم!"

"نه مزاحم نمی شم، باشه من الان میام!"

"دستاتم می تونی زیر شلنگ آب تو حیاط بشوری، قالب صابونم اونجا رو کنگره دیوار آجری کنار حیاط هست!"

زهرآ سماور برقی را روشن کرد. استکان نعلبکی ها را شست، مقداری بیسکوئیت در یک نعلبکی گذاشت، آنها را داخل اتاق برد.

صنوبر بعد از چند لحظه از توالت بیرون آمد.

از زهرآ پرسید:

"زهرآ خانم! اجازه دارم دستم را بشورم؟"

"بیا اینجا دختر این شیلنگ کنار باغچه رو باز کن با اون صابون دستو بشور، یه حوله هم آویزون کردم اینجا تو آشپزخونه! می تونی دست و روت رو خشک کنی!"

"ممنونم زهرآ خانم!"

صنوبر آب زلال و خنک را به دست و صورت خود ریخت. جرعه ای نوشید، چند بار این کار را کرد. منظره فرار از خانه پدریش را مرور کرد، چندین بار بسیجی ها او را

تهدید کرده بودند و بلاخره دیروز برای دستگیری او جلوی خانه پدرش گرد آمدند، او وقتی متوجه شد نمی تواند از در ورودی خارج شود و بگریزد، از دریچه پشت ساختمان که به یک بیابان راه داشت، فرار کرد. اخبار زندان را شنیده بود، تعداد زیادی زیر شکنجه بریده بودند، موسی خیابانی در یک درگیری کشته، رجوی و بنی صدر فرار کرده و سازمان مجاهدین تقریباً متلاشی شده بود، اخبار تیرباران های دسته جمعی را از طریق روزنامه مشاهده کرده بود، از این رو بود که دستگیری را مطابق با اعلام و شکنجه و بریدن و احتمالاً زیر شکنجه تواب شدن می دانست، به همین جهت پس از خروج از خانه با شتاب از آنجا گریخت، با مشقت فراوان توانست خود را با اتوبوس به تهران برساند. آب خنک و محیط آرام خانه به او جانی دوباره می داد، بیست ساعت تشنگی و گرسنگی، شاید آسان تر از فرار و گریز و عذاب و در بدری بود، احساس آرامش می کرد.

زهرآکنده سماور نشسته بود، چای را دم کرد، دو حبه هل داخل قوری انداخت، به فکر فرو رفت و با خود گفت:

"این دختره انگاری بچه بدی نیست، ولی برزو و سعیده که حزب الهی ان! اونا فکر نمی کنم این دختره رو بذارن با این شکل و شمایل راه بره!"

از کنار سماور بلند شد به حیاط رفت و با ملایمت گفت صنوبر خانم! آگه دست و روتو شستی بیا بریم تو اتاق چای بخور!"

صنوبر با صورت سفید و ابروی سیاه دخترانه، گیسوانش را کمی آب زد، با احساس امنیت خاصی به زهرآکنده زد و گفت:

"اگه غریبه نیست روسریمو وردارم؟"

"نه کسی خونه نیست، پسریم خیلی چشم پاکه، خونه نیست!"

صنوبر روسری را باز کرد و با عجله آن را با همان صابون دستشوئی شست و روی شاخه درخت کاج که در حیاط بود پهن کرد، در حال رفتن به اتاق موهایش را شانه کرد. وقتی سماور و استکان نعلبکی ها را دید با خوشحالی گفت:

"چای خیلی مزه میده مخصوصا با قند!"

گلیم رنگ و رو باخته ای بر کف اتاق پهن بود، زهرا یک پستی برای صنوبر آماده کرد تا او بتواند تکیه بدهد، یک پتو را چهار تا کنار پستی پهن کرد تا بتواند روی آن بشیند، صنوبر با کمی شرم ایستاد، زهرا با مهربانی گفت:

بشین دخترم، بشین اونجا، روی پتو تکیه بده به اون پستی، راحت باش، خونه خودته، دخترام که بیان همه خوشحال می شن.

آنها خیلی زود با هم مانوس شدند. زهرا تعریف کرد که دخترهایش هر روز صبح زود سر کار می روند.

بعد پرسید:

"دخترام رو ندیدی؟ ساعت شیش رفتن بیرون؟"

"حتما همون موقع که من رفته بودم قدم بزنم، آخه نمی خواستم یه سره پشت در بشینم!"

زهرها صنوبر را با دخترهای خود که لباس های شیک می پوشیدند، مقایسه کرد، آرایش می کردند، روسری را اجباری و رنگی به سر می کردند، صنوبر نه آرایشی بر صورت داشت و نه زیرابروی خود را برداشته بود. شلوار جین بر پا داشت، از کتانی اش که از پا درآورده بود معلوم بود خیلی راه می رود، زهرها مشغول باررسی حرکات او بود، روپوش خاکستری رنگ را از تن بدر آورد، چشمش به چوبرختی ای بود که جلوی در ایستاده بود، آن را آویزان کرد، لبخندی به زهرها زد، روی پتو نشست و بر پشتی تکیه داد.

زهرها چای ریخت، صنوبر بیسکوئیت را برداشت آرام و با اشتها خورد خیلی آرام چای را نوشید. زهرها احساس کرد که صنوبر خیلی خسته ، تشنه و گرسنه است. بدون سؤال، از یخچال برنج و خورش قیمه را که از دیشب مانده بود، بیرون آورد، در همان قابلمه گرم کرد، با یک بشقاب و قاشق جلوی او گذاشت . صنوبر که از صبح روز گذشته چیزی نخورده بود، به یاد مادرش افتاد، چقدر او را دوست داشت، همیشه سفره را پهن می کرد و منتظر بود تا صنوبر و خواهرش از راه برسند، وقتی که آنها می آمدند، شوهرش را که از خستگی کار روزانه دراز کشیده بود و در انتظار غذا ثانیه شماری می کرد را صدا میزد بعد همه با هم ناهار می خوردند، حالا همه چیز تغییر کرده بود، نه مادرش بود، نه پدر و نه خواهرش، در دلواپسی کامل به زهرها و چهره خندان او نگاه کرد و با کمی تعارف های متداول، با ولع شروع به خوردن کرد . ماه ها در جلسات تشکیلاتی شرکت کرده، اعلامیه پخش نموده، در خانه مواظب بسیجی ها بود، خلاصه نه خواب راحت داشت و نه چنین آرامشی بخود دیده بود. بعد از غذا گویا حالش سرجا آمد، گفت:

"چقدر خوشمزه بود، مامانم بعضی وقت ها خورشت قیمه می پزه، ولی مثل مال شما نمی شه!"

"نوش جون این سهم تو بود، حالا برا ظهرم غذا درست می کنم!"

"خواهش می کنم به خاطر من غذا نپزید!"

"نه من هر روز برا بچه ها غذا می پزم! دیگه دارم از این وضعیت خسته می شم، کی جنایتکاران می رند؟"

"باید مردم بلند شن! الان خیلی جاها مردم با اینا درگیرن، جنگ رو دارن طول میدن تا حسابی مردم خسته بشن!"

زهره جزء زن هائی بود که بیشتر از زن های هم سن و سال خودش در بطن مسایل سیاسی قرار گرفته بود. از ابتدا حدس می زد که صنوبر باید هوادار یکی از جریانات سیاسی باشد. با دقت به حرف های صنوبر گوش می داد، تا از این طریق متوجه شود باچه جریان سیاسی ای کار می کند، تا این جمله را شنید؛ پرسید:

"مجاهدی؟ یا چپی هستی؟"

صنوبر ابتدا می خواست چیزی نگوید، رفتار مهربان زهره و حرف های ضد رژیمی اش به او اطمینان داد که او رژیمی نیست، و گفت:

"نه مجاهدم، دنبالم هستن، در رفتم! اومدم اینجا پیش برادرم برزو"

"ولی برزو و سعیده تو انجمن اسلامی دانشگاه هستن، یعنی هم برزو و هم سعیده، خیلی خطرناکن، اونا چند نفر رو لو دادن، چند نفری که از جوونای این کوچه اعدام شدن، همین دوتا لوشون دادن!"

صنوبر با تعجب گفت:

"فکر نمی کردم، شنیده بودم که اونا طرفدار رژیم، اینجوری که شما می گید نمی دونستم، ولی من فقط هوا دار مجاهدینم. فکر نمی کنم برادرم بمن کاری داشته باشه! شاید اینقدرها هم خطرناک نباشن. من در مزلقون جایی رو ندارم، اون یکی خواهرمم فراریه! فکر می کنم اونم جایی رو نداره بره!"

"من اینایی رو که می شناختم اصلا هیچ کاره بودن، فقط یه وقتی یه کارائی کرده بودن که مشخص شده بود چپی هستن یا مجاهد، حال تو اینجوری به یه همچین آدمائی اطمینان داری، خیلی عجیبه، یه آدم سیاسی کار نباید به هرکس اطمینان کنه! بچه منی! دخترا! تو می تونی همینجا بمونی تا آبا از آسیاب بی افته، بیخود خودتو جلوی این لاشخورا آفتابی نکن!"

صنوبر خود را جابه جا کرد، بعید می دانست یک زن مسن این گونه به او آموزش دهد، بعد با شرمندگی گفت:

"آخه خیلی مزاحم می شم!"

"پدر مادرم حتما دنبالم رو می گیرن! وقتی همه چیز تموم شد حتما تلافی می کنم!"

"نه مساله ای نیست! من سه ماه تمام یه مجاهد دیگه رو همین جا پناه دادم، پیش خودم نیگه داشتم! نمی دونی چه خنده دار بود، اول اونم مثل تو لباس می پوشید، بعد یواش یواش روسری از سرش رفت، بعد شد کمونیست، سه ماه پیشم بود، سه ماهم پیش دخترم که تو کرج هست، بعد رفت شمال پیش پدر و مادرش، الانم می خواد بره خارج، حالا یه راهی پیدا می کنه، اینجا دیگه جای زندگی نیست!"

صنوبر با تنی کوفته، نه می توانست بیشتر حرف بزند و نه به چیزی گوش دهد. همانجا غرق در خواب شد.

زهره در اتاق را بست و برای خرید از خانه بیرون رفت!

در میانه راه با تعجب نعیمه مادر سعیده را دید! نعیمه همیشه خودش را ضد رژیم معرفی می کرد. زهره تا او را دید گفت:

"نعیمه سلام! چه خبر؟"

نعیمه سلام و علیک کرد و گفت:

"دو شبه من خونه نبودم، فقط شوهرم خونه بوده، برزو و سعیده هم تو دانشگاه سرگرم جلسه هستن، می گن ضد انقلاب داره توطئه می کنه، خیلی از شبها نمیان خونه. دیشب یک نفر در زده! بهروز فکر کرده مزاحمه، در رو باز نکرده، بهروز رو که می شناسی دیگه کاری بکار کسی نداره، سرش رو می کنه تو روزنامه چرت می زنه."

"می گم نعیمه، صنوبر رو می شناسی؟"

"صنوبر؟ معلومه که می شناسم، خواهر برزو، تو از کجا اونو می شناسی؟"

"من قبلا اونو دیده بودم، قبل از انقلاب یک بار او مله بود اینجا!"

"خب آره! ولی حالا چرا از صنوبر می پرسی؟"

"خب آخه دیدم برزو ایقده فعال هست، حتما صنوبر خواهرشم همین جوری باید باشه! خواستم پیرسم که اونم مثل برزو آتیشش تنده؟"

"اینا خانوادگی آتیششون تنده، این از رژیم دفاع می کنه! اون مجاهده، شنیدم خیلی
ضد رژیمه! نه برزو آگه اونو بینه تیکه بزرگش می تونه فقط گوشش باشه!"

زهره در تلاش بود تا میزان خطری را که متوجه صنوبر است از زبان نعیمه بشنود، با
وجودی که همه جریان های سیاسی را تا حدودی می شناخت ادامه داد:

"اِو! چه وحشتناک! خب توام ضد رژیمی دیگه، چرا با تو کاری نداره؟"

"اوه! من که مجاهده نیستم!"

"خب مجاهد مگه چیه؟"

"از مجاهد بدم میاد"

"یعنی چی مگه چیکار می کنن؟"

"مگه ندیدی بسیجی ها رو ترور می کنن!"

"یه چیزائی شنیدم، ولی خیلی از این ها اهل کشت و کشتار نیستن!"

"از مجاهد بدم میاد، اونام مذهبی ان، مگه مردم از این پیر سگ چی دیدن که از اونا
چیزی ببینن، تازه این آخوند ها اسلام رو بهتر از اونا می شناسن!"

"خاک بر سرت که همه اش حرف خودت را می زنی، نکنه برزو و دخترت مخت
را خوردن؟"

"آگه یه روز برزو رو بکشن چیکار کنم؟"

"اونو نا به برزو چیکار دارن؟"

"چرا کار دارن، به خاطر همینه که امام خونشون رو حلال کرده!"

"یعنی تو حرف این پیر سگو قبول داری؟ اگه اینجوریه پس اگه یک روز صنوبر بیاد پیش شما مهمونی چیکار می کنی؟"

"همون دم در می زنم بیرونش می کنم. چون اگه بیاد تو برزو خودش اونو می کشه!"

"یه خورده انصاف داشته باش. یه دختر جوون بی پناه رو می زنی بیرون می کنی؟"

"حالا چرا اسم اونو آوردی؟ برزو گفته اونو لو داده که تو همون دهات بگیرن، همین روزا برزو و سعیده میرن اونجا خدمت صنوبر و خواهرش می رسن! این که نمی شه! اگه می خوایم زندگی کنیم باید دشمنارو ریشه کن کنیم!"

"دری وری می گی ؟ یعنی اگه بیاد مهمونی در خونت، بیرونش می کنی؟"

"معلومه که بیرونش می کنم، نه بهتره بدمش دست برزو! اون خودش می تونه با خواهر جندش چیکار کنه؟ اصلا می دونی، تو خودتم باید مواظب باشی! من دیگه برام روشن شده که ضد انقلاب باید نابود بشه! اصلا می دونی چیه ؟ من دیگه با تو بحث ندارم!"

"یعنی چی سی ساله تو محل با هم نون و نمک خوردیم حالا بخاطر این پیر سگ با من بحث نداری؟"

"همین که گفتم!"

نعیمه با ناراحتی سر به زیر انداخت و رفت، زهرا پر از ترس و وحشت راهی خرید شد، و سپس بازگشت. با نگرانی لای در اتاق را بازکرد، صنوبر هنوز خواب بود. در آشپزخانه مشغول کار شد تا برای ظهر غذا تهیه کند. نزدیکی های ساعت سه بعد از ظهر مشغول کار بود، صنوبر از خواب برخاست، از سرو صدای آشپزخانه به آنجا رفت.

زهرا تا او را دید نا خود آگاه قطره ای اشک بر صورت چروکیده اش غلتید.

صنوبر پرسید :

"چی شده زهرا خانم؟ مثل اینکه خیلی ناراحت هستی؟"

"نه دخترم! چیزی نیست؛ بهتره همین جا بمونی و اصلا خودتو آفتابی نکنی! چون نعیمه خانم گفت تو رو راه نمی ده!"

"مگه فهمید که من اینجا هستم؟"

"نه نفهمید ولی گفت اگر یک روز صنوبر بیاد در خونه ما می زنه بیرونش می کنم."

"ولی برزو منو خیلی دوست داره!"

"بچه تو خیلی خامی!"

"برا چی؟"

"برا اینکه برادرتو خوب نمی شناسی، نعیمه گفت برزو به بسیج خبر داده که تو رو تو همون مزلقون بگیرن! تازه همه اهل محل از دستش عاصی هستن! بهت گفتم که،

هرکی اینجا ضد رژیم بوده رو می شناخته، همه رو لو داده، دستگیر کردن، با سپاه و بسیج دستشون تو هم هست! حالا می خوای بری پیش برزو؟"

صنوبر سکوت کرد، تمامی آرزوهایش بر باد رفت، خیال پناه بردن به برادرش از ذهنش محو شد، با ناراحتی گفت:

"ایقدر که شما می گید من نمی دونستم، با این حرفائی که شما می زنید، اصلا دیگه نمی تونم اونجا برم!"

صدای صحبت کردن های خود را آهسته کردند، غذا کم کم آماده شده بود، بوی قرمه سبزی در حیاط پیچیده بود. آنها در حال آماده کردن وسائل بودند، نزدیک ساعت چهار کسی زنگ زد!

زهرآ پرسید: کیه؟

فرزانه دختر بزرگ زهرآ بود.

زهرآ به صنوبر گفت برو درو باز کن غریبه نیست فرزانه دخترمه!

صنوبر با قیافه خندانی در را باز کرد، هنوز چهره فرزانه را درست ندیده بود، با کمال تعجب نعیمه خانم را در پشت سر او دید! رنگ از چهره اش پرید، لبخند بر لبانش خشکید، نعیمه برای دلجوئی زهرآ به آنجا آمده بود! با دیدن صنوبر بسرعت وارد حیاط شد، بسوی زهرآ رفت بدون گفتن کلامی در مورد برخوردش با صدائی معترض گفت:

"پس تو می دونستی این لکاته اینجاست؟ اومده بودی ببینی منم می دونم یا نه؟
خیلی حقه بازی! همون حفته دیگه باهات بحث نکنم!"

زهرآ حاج واج از آمدن نعیمه بکلی عقل و منطق خود را از دست داد. فرزانه با دیدن
دختری غریبه تعجب کرده بود اما با خوشروئی با وی حال و احوال کرد، صنوبر
نمی توانست پاسخ سؤال های فرزانه را بدهد، ترس از حضور نعیمه او را وارد
معادلات مبهمی کرده بود، منتظر عکس العمل نعیمه بود، با سختی گفت:

"من صنوبرم!"

زهرآ جلو آمد، صنوبر را معرفی کرد و گفت:

"فامیل نعیمه خانم ان!"

نعیمه کمی آرام گرفته بود و بدون اینکه روی خوشی به صنوبر نشان دهد گفت:

"من اونو با خودم می برم."

زهرآ گفت:

"ولی تو گفتی اگه بیاد در خونه ما می زنی بیرونش می کنم!"

نه! می برم تو زیرزمین یه جائی براش درست می کنی، می تونی اینجا بمونه تا من بر
گردم! یک ساعتی طول می کشه تا پیام!"

زهرآ خوشحال شد، چون دلهره اش این بود که نعیمه او را تحویل خواهد داد، خود
را سرزنش می کرد، چرا در حیاط را خودش باز نکرده است، چرا بی دقتی کرده؟
گفت:

"ممنون نعیمه خانم، می بخشی من نمی خواستم ناراحت کنم، می دونستم که تو آدم خوبی هستی، آخه سی ساله ما داریم با هم نون و نمک می خوریم!

"خب می تونه همین جا بمونه تا من برگردم، نیاد بیرون، اگه بیاد بیرون حتما می گیرش، الان برزو نیست! ممکنه هر آن برگرده، یا یکی اونو ببینه خبر بده!"

نعیمه بدون اینکه منتظر پاسخ کسی بماند از در بیرون رفت!

صنوبر و فرزانه و زهرا؛ کمی در مورد صنوبر و برخورد نعیمه صحبت کردند و به این نتیجه رسیدند که آنها به صنوبر کاری نخواهند داشت! چرا که برزو برادر اوست و در گذشته خیلی مهربان بوده، صنوبر هم مغرورانه گفت:

"می دونستم، چون برزو همیشه منو دوست داشته! هیچ وقت این کار رو نمی کنه!"

کمی بعد پسر ۱۲ ساله زهرا هم از مدرسه به خانه بازگشت، او هم مثل همه کودکان مورد شستشوی مغزی قرار گرفته بود، همواره از جنگ و جهاد و رفتن به جبهه صحبت می کرد. با دیدن صنوبر و موهایی او جرات گفتن کلامی نداشت، چون هم از خواهر و هم مادرش مورد شماتت قرار می گرفت. زهرا سفره را پهن کرد، هر یک مقداری برنج و خورش در بشقاب های خود ریخته و مشغول خوردن شدند. هنوز غذا به نیمه نرسیده بود، زنگ در به صدا درآمد، زهرا با عجله به سمت در رفت، آن را باز کرد، دو خواهر بسیجی همراه نعیمه بدون اینکه از زهرا اجازه بگیرند، او را به سوئی پرتاب کرده به سمت اتاق رفتند، نعیمه، زهرا متوجه شد که نعیمه بدون توجه به زهرا بسرعت دنبال دختر های بسیجی روان شد، زهرا هنوز از شک حضور بسیجی ها و نعیمه بیرون نیامده بود سرو صدای داخل اتاق را شنید، صدای

جیغ و داد دختر ها بلند شد، پس از شنیدن صدای پریدن شخصی از دیوار حیاط متوجه حضور دو پاسدار مسلح برای کمک به دو دختر بسیجی که در اتاق مشغول سرو صدا بودند، یکباره سرو کله سعیده و برزو هم پیدا شد! بشقاب ها زیر پوتین ها می شکستند، برنج و خورشید روی گلیم کهنه پخش شده، به صنوبر کمترین فرصتی برای دفاع و یا فرار ندادند، شش نفر پاسدار و بسیجی او را کاملاً غافلگیر کرده بودند، چهار پاسدار دست و پایش را نگاه داشته، زن های بسیجی با تمام هیکل خود او را روی زمین میخکوب کرده و دست هایش با دستبند و پا بند قفل کردند، یکی از پاسدار ها صورت صنوبر را زیر پوتین می فشرد، دهان و چشم هایش را بستند! وحشیانه و با تحقیر و فحاشی او را در مقابل بهت خانواده زهرا با خود بردند.

زهرا به سعیده و برزو نگاه کرد و گفت:

"خدا خیرتون نده!"

آنها با خشونت زهرا را به سمت دیوار هل دادند و گفتند:

"مواظب حرف زدنت باش پیر سگ!"

زهرا به یاد آورد زمانی که سعیده هشت ساله بود، هنگام بازی در کوچه زنبوری او را نیش زده و صورتش ورم کرده بود، رقیه خانه نبود، زهرا او را نزد خود برد، کیسه آب یخ بر جای گزیدگی گذاشت، برایش شربت درست کرد، او را چون کودک خودش در بغل گرفت، آنقدر روی زانوهایش تکان داد که خوابش برد، رقیه وقتی دنبال سعیده را گرفته بود و ماجرا را از زبان زهرا شنیده بود، از زهرا تشکر کرد و دم دم های غروب کاسه ای از آش رشته برای او آورده بود. این یادآوری او را رنج داد، تن

به سکوت مرگبار بعد از حمله پاسدار ها داد و یکباره شروع به گریه کرد، فرزانه که در بهت و ترس بسر می برد با شنیدن صدای گریه مادرش، به سوی او رفت و او را در آغوش گرفت و هر دو با صدای بلند گریه کردند، پسر ۱۲ ساله در اعتراض به آنها گفت:

"تو این موقع جنگ از یه منافق پشتیبانی می کنی! اینا باید بمیرن! چپا، منافقا خطر هستن برا انقلاب!"

زهره گفت: "دهتو ببند تو هنوز کلت بوی قرمه سبزی می ده!"

پسرک با گرفتن ژستی حق به جانب گفت:

"امام گفته اگر تو خانواده شما کسی ضد انقلاب هست باید اون رو معرفی کنی!"

فرزانه که خیلی عصبانی شده بود از جا خود برخاست و به او گفت:

"بدبخت آگه یه بار دیگه از این گوه ها بخوری می زنم تو دهنه!"

پسر با چشم های گشاد به دست های او نگاه کرد، اما معلوم بود که از او ترسیده است.

تقریباً دو هفته از این واقعه گذشت، زهره طبق معمول به کار خانه مشغول بود، روسری صنوبر را که چند روز پیش از روی شاخه درخت کاج برداشته بود، نمی دانست چه کند؟ به اتاق رفت و چشمش به آن افتاد که بر چوب رختی آویزان بود، آن لحظه های درد آورد را بخاطر آورد، هنوز درگیر همان لحظه ها بود که کسی زنگ زد، به یاد همان زنگ زدن های آن روز افتاد، با پریشانی و غم، بی اختیار در

حیاط را باز کرد، پیر زن و پیر مردی گریان و ژولیده با بقچه ای زیر بغل مرد، رو در روی او ایستاده بودند! با تعجب به آن دو نگاه کرد، هنوز در شوک دستگیری بود، صحنه غم انگیز او را تحت تاثیر قرار داد، با دلسوزی و به خیال اینکه فقیر هستید، نیاز به کمک دارند! با تردید از آنها سؤال کرد:

"چیزی می خواهید؟ برای چی گریه می کنید؟"

پیر مرد در حالی که نمی توانست جلوی گریه خود را بگیرد گفت صنوبر را کشتند، خواهرش را آتش زدند، این کارها رو برزو و سعیده کردند! اون یکی که سوخت ازش هیچ چیز باقی نمونه، برا تحویل گرفتن جسد صنوبر، خیلی سختی کشیدیم، شنیده بودیم که شما صنوبر را پناه داده بودید، اومدیم اینجا از شما تشکر کنیم، هر دو زار زار گریه می کردند و قادر به توضیح بیشتری نبودند.

"چه خاکی به سر ما شد، اون رو آتش زدند! صنوبر رو با گلوله کشتن! بی شرفا!"

«مرد سالاری»

مرد ماشین را نگاه داشت و به همسرش گفت:

"پیاده شو!"

همسرش مشغول نوشتن پیامی در تلفن دستی بود، گاهی می خندید، گاهی قیافه

اش در هم می رفت، با شنیدن صدای مرد به بیرون ماشین نگاه کرد و گفت:

"دوباره فروشگاه؟ الان فروشگاه بودیم! دیگه چی می خوای بخری؟"

مرد نگاهی غرور انگیز، به او کرد. می خواست به او نشان دهد که: "تو چیزی

نمی فهمی!" و بدون اینکه با او پاسخی دهد گفت:

"دستمال توالِت بخیریم، مگه ندیدی که چندتا مغازه رفتیم همه خالی بود؟"

زن با بی حوصلگی و نگاهی اعتراضی، کمربند ایمنی را باز کرد گفت:

"چی کار می خوای بکنی با این همه دستمال کاغذی؟ تو که کونت را هم با آب

می شوری!"

هیچ کدام دیگر چیزی نگفتند، این سکوت از ترس آن بود که نکنند در کوچه و

خیابان پرخاش ها شروع شود.

زن می دانست که شوهرش آماده است مثل همیشه با مسخره کردن و متلکی به او توهین کند، بالاخره از ماشین پیاده شد! همین که در را بست، مرد به سرعت بسویش آمد و گفت:

"نمی تونی درو کمی یواشتر ببندی؟"

زن چهار چشمی به او نگاه کرد و گفت:

"ا! تو همین چند دقیقه پیش گفتی "نمی تونی در ماشینو محکمتر ببندی!" باید با چه ساز تو برقصم؟ نمی دونم از دست چیکار کنم؟"

مرد بدون توجه به حرف های او، ایستاد تا زن راه بیافتد و سپس بدون اینکه منتظر باشد که او همراهش قدم بردارد، با قدم های بلندتری به سمت فروشگاه رفت و یکی از واگن های خرید را برداشت. نگاهی طلبکارانه به زن کرد که یعنی چرا تند تر راه نمی آید! بالاخره زن خود را به او رسانید و از بی مرد وارد فروشگاه شد. مرد با عجله به قسمت کاغذ توالت ها رفت، در آنجا هم هیچ گونه وسایل نظافتی وجود نداشت، بلند بلند شروع کرد با همسرش صحبت کردن و گفت:

"واقعا نمی دونم این مردم برای چی این همه دستمال توالت، و وسایل ضد عفونی می خرنند! گندش را بالا آوردند!"

بالاخره یک جعبه دستمال کاغذی و دو عدد کنسرو یافت، آنها را داخل چرخ گذاشت!

زن گفت:

"چند بسته دستمال کاغذی خریدی، تو خونه اس، دستمال توالتی که اصلا مصرف نمی کنی چند بسته تو زیر زمین گذاشتی، دیگه بسه. تو داری با صدای بلند اینو

می گی که چی؟ می خوام بگی تو خیلی مراعات مردم رو می کنی؟ این همه وسائل نظافت رو می خوام چیکار کنی؟ از مردم چرا ایراد می گیری؟ از کجا می دونی که اون زیاد خریدن؟ تازه امروز صبح برای ناهار سوپ پختم، آگه بخوام کنسرو بخوری سوپ خراب می شه،"

مرد نگاهی محتاط به اطراف انداخت و چپ چپ به زن خیره شد و آرام به او گفت: "دستمال کاغذی رو برای تو ماشین خریدم، تازه نمی بینی همه کنسرو ها رو بردن؟ سوپرمارکت رو خالی کردن! باید برا روز مبدا کنسرو خرید!" زن که سابقه بحث با او را داشت و می دانست هرچه بگوید، حرفش را قبول نخواهد کرد گفت:

"خب آگه قحطی بشه چی؟ دخترت بیاد خونه چی می خوام بهش بدی؟ جواب همسایه ها رو چی می دی؟ تو کوچه خیابونا اگر مردم گرسنه باشن چیکار می کنی؟ آگه خیلی ها از گرسنگی بمیرن چیکار می کنی؟" مرد که نشان میداد حوصله این بحث را ندارد، گفت:

"حالا بلند بلند حرف می زنی که مردم بفهمن؟"

جلو جلو شروع به حرکت کرد، پس از پرداخت و خروج از مغازه و طی کردن مسافتی، سوار ماشین شده و حرکت کردند، دیگر نه بحثی بود و نه جدلی! در میانه راه راننده زنی جلو تر از آنها در حرکت بود، تصمیم داشت در ردیف سمت راست رانندگی کند. چراغ راهنمای طرف راست را روشن کرده بود، در انتظار بود که ماشین های عقبی، یعنی همین مرد، به او راه بدهد تا بتواند به سمت راست برود، کمی از سرعت خود کاسته بود، مرد دستش را روی بوق گذاشت و گفت:

"نیگاه کن بلد نیست رانندگی کنه، خب جون بکن، همین ها هستن که همه چیز را احتکار می کنن!"

زن متوجه شده بود چون راننده فوق یک خانم است، و مرد هم این را می داند، به همین جهت این چنین قضاوت می کند، با عصبانیت گفت:

"آخه اون به تو چیکار داره؟ اگه یه مرد بود این دری وری ها رو بهش می گفتی؟!"
"به من می گی؟ من تنها کسی ام که مدافع حقوق زن هام! به خودت نیگاه کن! روسری داری؟ اگه بخوای بری پیش دوستات جلوات رو می گیرم؟ چقدر خواستم بهت رانندگی یاد بدم خودت نخواستی! یعنی نه که نخواستی، تونستی! هی بهت می گم خواست رو جم کن رانندگی کردن که آشنی نیست! خودت نمی تونی خواست رو جمع کنی! حالا به من می گی ضد زن؟"

"جلوی من دیگه نمی تونی انتر برقصونی، همین که بهت می گم این کارو نکن، اون کار رو نکن و تو گوش نمی کنی یعنی اینکه نمی خوای حرف منو گوش کنی! بجای اینکه دلیل بیاری منو مسخره می کنی! حالام داری این خانم رو مسخره می کنی!"
"آخه هر چی که تو بگی نکن، مگه درسته؟ خب دلیل بیار که درسته! چون دلیل نمی آری، پس منم می دونم که حرفم درسته!"

"آخه با توهین شروع می کنی! آخه من برای چی دلیل بیارم؟"
"همین دیگه! الانم کم آوردی!"

"آخه مرد مگه خریدن این همه کاغذ توالت درسته؟ چه دلیلی بیارم که بفهمی غلطه؟"

"نمی فهمی دیگه! همینو که نمی فهمی بقیه اش هم همین جوریه!"

"خب تو علامه ده‌ری!"

مرد بالاخره دویست متری مانده به خانه اشان، جای پارکی یافت و آنجا پارک کرد!
"آخه بگم چی؟ تا آدم از جاش تکون می خوره یکی می‌آد جلدی جای آدمو
می گیره! انگار بهشون الهام می شه که طرف داره میره!"

هر دو پیاده شدند، مرد خرید ها را برداشت، در ماشین را قفل کرد، جلو جلو به
سوی خانه رفت، زن سلانه سلانه، چهار چشمی مرد و حرکات او را زیر نظر
داشت، خود خوری می کرد! هنوز پنجاه قدمی با مرد فاصله داشت که متوجه شد او
در حال بازگشت است و با عجله به سوی او می آید! به زن که رسید سراسیمه از
او پرسید: "کلید داری؟ بده من درو باز کنم!"

زن با تعجب گفت:

"از در که خواستیم بیایم بیرون، ازت پرسیدم کلید داری گفتی آره، درم باهاش قفل
کردی! خب منم کلید نیاوردم، اشتباه شد، این دفعه دیگه باید کلید رو با خودم بیارم!"
مرد با عصبانیت گفت:

"تو به من چیکار داشتی، شاید اصلا تو راه منو گم می کردی! نباید کلید داشته باشی؟
بسکه غر زدی! کلیدم تو ماشین جا موند، باید برم اونو بیارم،"
مرد در حال بازگشت بود که زن گفت:

"صبر کن منم بیام، نمی تونم به ساعت اینجا بمونم تا تو بیای!"

مرد از اینکه این همه راه را تنهایی نخواهد رفت خوشحال شد، گفت:

"اصلا می دونی این دستمال کاغذی رو می دارم تو ماشین برا چی دوباره بیارم
خونه؟"

زن برای اینکه مرد را خوشحال کند، چیزی نگفت!

مرد سعی کرد در کنار زن حرکت کند، بقرار بود، بالاخره به ماشین رسیدند، مرد در ماشین را باز کرد و دستمال کاغذی را داخل ماشین گذاشت، و به همسرش گفت:

"اوناهاش، گفتم غرغر کردی، بخاطر همین کلید رو فراموش کردم! دستمال رو می ذارم تو ماشین!"

دستمال را داخل ماشین گذاشت و در ماشین را بست و براه افتادند، حدود صد متر از ماشین فاصله گرفته بودند، یکباره مرد گفت:

"داشت یادم می رفت، کلید خونه رو ور نداشتم!"

با عجله بازگشت کلید را از داخل ماشین برداشت، و نفس نفس زنان خود را به همسرش رساند و گفت:

"دیدی؟" این خدا بود که به من گفت برگرد! اگر خدا نمی گفت، دوباره تا در خونه رفته بودیم و باید برمی گشتیم!"

همسرش که حسایی خسته شده بود گفت:

"هرچی جلوی ذهنم رو می گیرم تا با توجرو بحث نکنم، نمی شه که نمی شه، آخه مرد خجالت بکش، تو امروزم خیابون ورود ممنوع رو رفتی که بهت گفتم این خیابون یک طرفه س، کلی بهم فحش دادی و بعد مجبور شدی ماشین رو سرو ته کنی، و بعد خندیدی گفتی:

"حوب شد فهمیدم! آخه چرا اینقدر مغروری؟ بگو ببخشید! بگو اشتباه کردم، بگو تو حق داشتی! هر حرفی که می زنی آخرش خودت رو تبرئه می کنی! هر کس می تونه بعضی وقت ها خیلی چیز ها رو فراموش کنه! خب فراموش کردن که عیب نیست،

ولی وقتی بهت می گم ایقدر حرص نزن برا دستمال و کنسرو و از این چیزا، خب
حرفم رو گوش کن، بدت رو که نمی خوام، فکر می کنی من که زنتم بهت بگم
کوچیک می شی؟ خب درو همسایه بهت نمی گن، ولی می دونن، می بینن، کور
که نیستن! از اونا خجالت بکش! خیلی چیزا رو فراموش می کنی! دستمال کاغذی رو
قرار بود تو ماشین بذاری ولی آوردی تا دم در خونه، من جلوی خودم رو گرفتم،
چیزی نگفتم، بعد یهو یادت افتاد که باید می داشتی تو ماشین، از رو که نمیری! می
دازی تقصیر من! حالا من هیچی نمی گم، فکر نکن که نفهمیدم! مواظب باش که
فقط وقتی تو یه جمعی میری که با هم هستن ماسکت رو یادت نره بزنی!"

«مرسدس!»

طاهر جوان بالا بلند، خوش تیپ چشم و ابرو مشکی، دانشجوی سال سوم دانشگاه تهران در رشته مهندسی تاسیسات، مورد توجه دختر های زیادی بود.

این جوان با هوش اما دل به دختری داد به نام مرسدس. مرسدس سال اول دانشکده هنر های تزئینی تحصیل می کرد. او دختری با پوست برنز، صورت کشیده، کمر باریک، لب برجسته، دندان های سفید و مرتب، ابروهای تیره و نازک و کشیده، پوست صاف و زیبا بود. این دو آن چنان در دانشگاه می درخشیدند. که دانشجویان دختر و پسر به خوش تپی آن ها قبطه می خوردند.

نزدیکی آن دو چنان بود که روز طاهر به مرسدس گفت:

"مرسدس، مادرم می خواد بیاد از تو خواستگاری کنه!"

مرسدس یکه خورد، انتظار چنین پیشنهادی را نداشت، ایستاد، به طاهر نگاه کرد و گفت:

"می ترسم!"

طاهر که فکر می کرد مرسدس از این پیشنهاد خوشحال می شود، تعجب کرد، با قیافه ای کنجکاو به مرسدس گفت:

"می ترسی؟ از چی؟ ما که نمی تونیم یک عمری همین جوری تو خیابون ها بگردیم، تو کافه تریا دانشگاه بشینیم چای و نوشیدنی بنوشیم! بالاخره باید زندگی تشکیل بدیم!"

مرسدس نگرانتر از پیش گفت:

"قبول دارم، بالاخره باید ازدواج کنیم، ولی تو هنوز منو خوب نشناختی، بذار کمی همدیگه رو بهتر بشناسیم، بعد سر فرصت می تونیم برنامه ازدواج رو بریزیم!"

طاهر گرچه به صحبت های مرسدس زیاد فکر کرد و قبول کرد که هنوز آنها یکدیگر را نمی شناسند، اما برای اینکه حرف مرسدس را زمین نگذارد گفت:

"باشه یک ماه دیگه هم صبر می کنیم، ولی همه بچه های دانشگاه با یک دیدی دیگه ای به تو نگاه می کنن، دوست ندارم اون ها بد راجع به تو فکر کنن!"

مرسدس کمی در فکر فرو رفت، چاره ای ندید و با نارضایتی که از چشم هایش هویدا بود گفت:

"خب باشه، اگه فکر می کنی تو این یک ماه می تونی من رو بشناسی، قبول می کنم."

طاهر در حالی که می خندید گفت:

"من که تو رو می شناسم، این تویی که باید من رو بشناسی!"

آنها بعد از این بحث به کافه تریا دانشگاه رفتند، رفتار مرسدس محسوس عوض شده بود، از محبت و علاقه اش نسبت به طاهر کاسته نشده بود، اما ترس عجیبی از ازدواج داشت. هرچه طاهر سر به سرش گذاشت، مرسدس کمتر از گذشته می خندید.

ظاهر هیچ شکی نداشت که مرسدس او را دوست دارد، اما متوجه دلیل تغییر برخورد مرسدس را نمی فهمید، نمی خواست بیشتر از آنچه که آن روز در مورد ازدواج صحبت کرده بودند، بحثی بکند، سعی داشت مرسدس را شادمان کند و بخنداند، اما هر چه کرد، توفیقش کمتر بود. آن روز گذشت. شب با یاد مرسدس به رختخواب رفت. با خود فکر کرد حتما مرسدس می ترسد پدر و مادرش با ازدواج او مخالفت کنند. با خود گفت:

"خب این که مشکلی نیست، شاید حق با اون باشه، ما هنوز دو ماه نیست که با هم آشنا شدیم، باید کمی صبر کنیم، ولی من که شایسته رو خوب شناختم، شاید اون می خواد منو بهتر بشناسه، به نظرم حق داره، باید بشناسه، منم که چیزی ندارم ازش پنهان کنم، نه اهل سیگار هستم، نه مشروب، نه قمار بازی، نه زن بازی، می خوام با کسی که دوست دارم زندگی بی دردسری تشکیل بدم."

مرسدس با نگرانی زنگ در خانه را زد. مادرش در را باز کرد و تا او را با آن قیافه دید گفت:

"چی شده؟ مگه کشتی هات غرق شدن؟"

مرسدس بدون اینکه پاسخ مادرش را بدهد، کیف و کتاب هایش را در راهرو گذاشت و یگراست به اتاقش رفت، بر خلاف همیشه که لباس راحتی به تن می کرد و خود را برای نوشیدن چای در کنار مادرش آماده می کرد، خود را روی تخت انداخت و چشم های زیبایش را بر هم گذاشت، دستش یکی از دست هایش را زیر سر و دست دیگرش را از ساعد بر روی پیشانی گذاشت. مادرش که متوجه رفتار او شده بود، با نگرانی به در اتاق کوید و وقتی مرسدس پاسخ نداد، به آرامی در را باز

کرد و با مشاهده او روی تخت، یقین یافت چیزی او را ناراحت کرده است. به سوی تخت رفت و بر لبه آن نشست. وقتی مرسدس کلامی بر زبان نیاورد، روی تخت دراز کشید و او را در آغوش گرفت و گفت:

"بینم ناراحتی، چیزی شده؟"

مرسدس ابتدا چیزی نگفت، مادرش پافشاری کرد، گفت:

"مادر طاهر می خواد بیاد خواستگاری!"

مادر با شنیدن این خبر مثل برق برخاست و بر لبه تخت نشست و گفت:

"فکر می کنی طاهر تو را دوست داره؟"

مرسدس نیز بر روی تخت نشست، با تعجب و صدای بلندتر از معمول به مادرش گفت:

"مامان این چه حرفیه می زنی؟ معلومه که منو دوست داره، منم اونو دوست دارم."

مادرش با تردید پرسید:

"پس مسئله چیه؟"

مرسدس با نگاهی تعجب آمیز به مادرش، خواست به او بفهماند خیلی سهل انگار است، گفت:

"مادر طاهر با خواهرش می خوان بیان اینجا، یعنی طاهر معتقد به این سسته، اگر خواهر و مادر اون با این ازدواج مخالفت کنن، چی پیش می آد، هان؟ حالا متوجه شدی؟"

مادر معتقد بود هیچ دلیلی برای مخالفت آنها با ازدواج وجود ندارد. و گفت:

"قوی باش، کی رو می تونن برای طاهر بهتر از تو پیدا کنن؟ هان؟ هیچ کی رو!"

مرسدس که تا این لحظه صبورانه به این صحبت ها گوش می داد، یکباره با حالتی عصبانی گفت:

"ظاهر نمی دونه که من بهائیم! می فهمی؟ تا حالا راجع به این مسئله حرفی نزدیم، اصلا نمی دونم که طاهر هم قبول می کنه با یک بهائی ازدواج کنه. تازه اگر راضی بشه، معلوم نیست خانواده اش به این ازدواج تن بدن!"

مادرش مثل تکه ای یخ که روی زمین داغ بیافتد و آب شود، وا رفت، کلامی بر زبان نیاورد، سکوت برقرار شد. بعد از لحظاتی گفت:

"خب حالا چیکار می خوای بکنی؟"

مرسدس سکوت کرد، به طاهر فکر کرد:

"پسر خویبه، شاده، اونو دوست دارم، اینطوری که از رفتارش و حرف هاش متوجه شدم اون هم منو دوست داره. اگر بهش بگم من بهائی ام، متوجه می شم که واقعا منو دوست داره یا نه؟ باید بش بگم بهائی ام. اگر خودش با همه تفصیل با ازدواج موافق بود، بعد می تونه به مادرش بگه. با تردید به مادرش نگاه کرد و گفت:

"باید قبل از اینکه مادرش به خواستگاری بیاد به اون بگم. اگر خانواده ش نخواستن، باید خود طاهر تصمیم بگیره چکار کنه."

مادرش خاطرات جوانی خود را به یاد آورد، تاریخ سرکوب بهائی ها را در قبل از انقلاب مشروطه به ذهن مرور کرد. به شوهرش فکر کرد که مغازه فروش ابزار آلات اتومبیل در میدان قزوین دارد. یک طرف مغازه اش موسیو فیلیپ است، کنار او مغازه ریخته گری یک ارمنی دیگر و کنار او یک زرتشتی مغازه دارد. هیچ مغازه ای که مسلمان باشد در کنار آنها فعالیت نمی کند. آنها به خوبی می دانند، فروش مواد

غذائی توسط آنها می تواند دردسر آفرین باشد به همین جهت مغازه های آنها باید محل فروش ابزار آلات و تعمیرات و این گونه شغل ها باشد. مردم مجبور هستند از آنها چیزهائی را خریداری کنند، شوهر او همیشه از حالات چشم مردم صحبت می کند، گاهی خشم را در آنها دیده است، اما کسی جرات نداشت با انگیزه ضد بهائی بودن به او تعرض کند. اما همواره این ترس را دارد که مورد تعرض قرار گیرد. چهره غمگینش را با لبخندی تزئین نمود و مرسدس را در آغوش گرفت. مرسدس برخاست پس از شستشوی خود، مثل همیشه با مادرش از مسائل و مشکلات روزمره صحبت کردند. مادرش گفت:

"کار درستی می کنی، اگر او مخالف باشه، خوبه که از همین حالا متوجه بشی!" طاهر صبح زود از خواب برخاست و به دانشگاه رفت. تمام فکر و ذکرش این بود که پس از پایان کلاس مرسدس را ببیند، وقتی کلاس تمام شد با سرعت به آن سوی خیابان "رضا شاه" رفت، یک شاخه گل رز خرید و برای اینکه تا کافه تریا راه زیادی بود، مورد توجه دیگران قرار نگیرد، آن را داخل یک پاکت پنهان کرد و بسرعت به طرف کافه تریا رفت.

مرسدس نگران بود نکند طاهر از برخورد دیروز او ناراحت شده و تمایلی نداشته باشد او را ببیند، به خود نهیب زد و گفت:

"اگر طاهر به خاطر یک همچی مسئله کوچکی می خواد از او جدا بشه، بهتره از همین حالا جدا شه، ولی من اونو دوست دارم، اگه بخواد جدا شه، من دیگه نمی تونم تو این دانشگاه پیام..."

در همین افکار غوطه ور بود که سرو کله طاهر با همان لبان خندان و شاد همیشگی پیدا شد. مرسدس بلوزی حنائی رنگ بر تن داشت که با رنگ مو و رژ لب با رنگ آمیزی دلپذیر، تناسب کاملی داشتند. طاهر آنقدر شلوغ کرد و به او نزدیک شد که همه دختر ها و پسر ها صورت های خود را برگردانده بودند و آنها را نگاه می کردند. وقتی که هنوز روی صندلی نشسته بود از درون پاکت شاخه گل رز را بیرون آورد و آن را به سمت مرسدس گرفت و گفت:

"مرسدس، دوست دارم! دیشب تا صبح به تو فکر کردم، نمی تونم بدون تو زندگی کنم، نکته یه وقت نخوای با من باشی! اصلا اون موقع دیگه زندگی من به آخر می رسه!"

مرسدس با خوشحالی به او نگاه کرد ولی نتوانست جلوی بغض خود را که از دیروز در گلو نگاه داشته بود بگیرد، اشک از دیدگانش جاری شد، با دستمال اشک های خود را پاک کرد و از جای بلند شد. بدون اینکه کلامی بگوید با اشاره به طاهر به او فهماند که از تریا بیرون بروند. طاهر با عجله و نگران بدنبال مرسدس راه افتاد، نمی دانست چه اتفاقی افتاده است، تا کنون مرسدس را چنین نگران ندیده بود، حاضر بود همه کار بکند تا بداند بر او چه رفته و چه مسئله ای موجب ناراحتی او شده است.

بیرون از تریا، مرسدس اشک های بیشتری ریخت، نمی توانست کلامی حرف بزند، طاهر با نگرانی گفت:

"چی شده مرسدس جان؟ من نمی تونم ناراحتی تو رو تحمل کنم، آیا بد حرف زدم، آیا صحبت های دیروزم تو رو ناراحت کرده؟ من اصلا نمی تونم اشک های

تو رو ببینم؛ خواهش می کنم، اگه کلامی گفتم که موجب ناراحتی توشده مو
بیخس، شاید عجله کردم، شاید حرف بدی زدم، به من بگو چی شده؟ منو دوست
نداری؟ خب یک چیزی بگو! بین همه به ما غبطه می خوردن، بین همه به ما نگاه
می کنن، ما زوج خوشبختی می شیم، من تو رو دوست دارم، حاضرم برای تو همه
کاری بکنم. خواهش می کنم گریه نکن، اصلا نمی خواد حرف بزنی، قبول می کنم،
حرف زن، فقط گریه نکن!"

مرسدس توانست بر گریه خود مسلط شود. به طاهر نگاه کرد، آثار مهربانی و محبت
به طاهر در چشم های او می درخشید، دوست داشت او را در آغوش بگیرد و
بوسد و به او بگوید که من هم تو را دوست دارم، دست او را گرفت و گفت:

"طاهر، من هم بدون تو نمی تونم زندگی کنم، تو می تونی بهترین انتخاب زندگی ام
باشی، مهربانی، فهمیدی، دوست داشتنی هستی، خوش هیكل و زیبایی، غیر از تو به
کس دیگه ای فکر نمی کنم. هر روز برا دیدن تو به دانشگاه می آم. وقتی تو رو
نمی بینم، انگار هیچ چیز ندارم. آرزوم اینه که با تو یه زندگی مشترکی داشته باشم..."

طاهر هیجان زده وسط حرف مرسدس پرید، گفت:

"خوشحالم، خوشحالم، تا حالا اینجوری با هم حرف نزده بودیم، برای اولین بار
بهت گفتم دوستت دارم. همیشه با نگاه و حرکت می خواستم بهت بگم دوستت
دارم، تو زیباترین زن دنیا هستی، هر وقت ازت جدا میشم، تا فردا صبح تصویرت با
منه، همه حرکت هاتو تو ذهنم دارم، حالا می دونم که این دوست داشتن من یک
طرفه نیست، پس می خوام با من ازدواج کنی؟"

مرسدس که هیجان طاهر را دیده بود کمی تأمل کرد و تا طاهر به حرف هایش گوش دهد، سپس ضمن اینکه هنوز دست او را در دست داشت گفت:

"طاهر عزیز، طاهر مهربان، گفتم که من هم تو را دوست دارم، بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم، ولی می‌خوام یک چیزی بگم..."

طاهر دوباره با عجله گفت:

"بگو؛ هر چه بگی قبول می‌کنم، فکر می‌کنی پدر و مادرت شیربها می‌خوان؟ فکر می‌کنی باید کاری انجام بدم تا ثابت کنم دوستت دارم؟ هر چی هست بگو، من هر چی از دستم بر بیاد انجام میدم!"

مرسدس گفت:

"نه اصلاً این حرف‌ها نیست!"

"پس چیه، بگو! من دیگه طاقتم تمام شده!"

"آخه نمی‌داری، صبر کن تا توضیح بدم!"

"باشه، باشه، دیگه حرف نمی‌زنم!"

"می‌دونی طاهر، من تا حالا بهت نگفتم، که بهائی‌ام!"

مرسدس این جمله را گفت و سکوت کرد، طاهر ایستاد، هر دو ایستادند، طاهر سرش را به زیر انداخت، به زمینی نگاه کرد، که خون هزاران بهائی بر آن ریخته شده است، به دست هایش نگاه کرد، هیچ‌گاه با آنها علیه بهائی‌ها چیزی نوشته بود، گوش کرده بود، مادرش همیشه گفته بود بهائی‌ها نجس هستند، تماس با آنها حرام است، حال به دستش نگاه کرد که در دست مرسدس بود!

با خود اندیشید:

"مگر این دست زیبا می تواند نجس باشد؟ چه چیزی نجس است؟ آیا خون این ها را خداوند به گونه ای آفریده که نجس باشد؟ مگر این ها قبل از اینکه بهائی شوند، مسلمان نبودند؟ مگر می شود انسان با تغییر دین نجس شود، نجس یعنی چه؟ یعنی اینکه آدم تمیز نباشد، یعنی اینکه لباس هایش را عوض نکند، یعنی اینکه در گند زندگی کند، مگر معنی دیگری هم دارد؟ خب این مرسدس از من تمیز تر است، اگر چند روز یکبار دوش می گیرم، او هر روز دوش می گیرد، اگر برخی مواقع من پیراهنم را دو یا سه روز یکبار عوض می کنم او که هر روز عوض می کند، همیشه به من می گوید توالت میری دستت را بشور، خب معلوم است که از من تمیز تر است!"

مرسدس که سکوت طاهر را انتظار داشت، فکر کرد چهره طاهر عوض می شود، و آن چهره ای که در زیر محبت و عشق مدفون شده است خود را نشان می دهد، ضمن اینکه نمی خواست چنین تصور کند اما نا خود آگاه سعی نمود دست خود را از دست او جدا کند، اما متوجه شد طاهر دست او را محکم تر از قبل در دست خود می فشارد. دیگر سعی ننمود که دست خود را از دست او جدا کند، خیالش کمی آسوده شد، اما باز هم نمی توانست بر تردید خود غلبه کند، می دانست که طاهر او را دوست دارد. گرمای وجود او و طاهر در هم آمیخته بودند. انگار تب داشتند، طاهر دست او را به بر لب برد و بوسید. هر دو اشک شوق بر گونه ها داشتند، طاهر بر احساس خود غلبه کرد به خود نهیب زد و جلوی خود را گرفت، چگونه یک مرد می تواند گریه کند؟ مردی که باید مرد یک زن باشد؟ گریه کند؟ این زنان هستند که باید گریه کنند، مرد برای زن هرگز گریه نمی کند، غرور دارد، این غرور نباید شکسته

شود، اگر غرور مردانه شکسته شود، دیگر هرگز التیام نمی یابد، این را پدرش همیشه به او و دیگر برادر هایش گفته بود: "سعی نکنید جلوی زن از خود ضعف نشان دهید! اگر ضعیف باشید زن ها سوارتان خواهند شد!"

پس از اندکی، آرامش برقرار شد. دیگر نه اشک بود و نه لبخند، سؤال ها در ذهن هر دو با درخواست ها آمیخته شده بودند. تفکیک ذهن از خواست بشدت ناممکن بودند. چه در ضمیر طاهر می گذشت، آن شور و شوق همیشگی در چهره اش محو شده بودند، اما دست اودست مرسدس را بیشتر از همیشه می فشرد. به این صورت نمی شد ادامه داد. مرسدس با مسئله جدیدی روبرو نشده بود، او حدس میزد که گفتن این واقعیت به طاهر می تواند پیامد های دردناکی داشته باشد. اما می دانست که این طاهر است که باید تصمیم بگیرد، به همین دلیل سکوت او تعجب آور نبود. اما سکوت طاهر چه معنی داشت؟ آیا شنیدن این خبر منجر شده بود تا او تصمیم بگیرد از مرسدس جدا شود؟ ولی اگر چنین تصمیمی داشت، چرا دست او را بیشتر از همیشه می فشرد. مرسدس نمی توانست از ضمیر طاهر چیزی دستگیر نماید. کمی صبر کرد، باد ملایم بهاری چهره داغ هردورا نوازش داد، بوی غنچه ها باغچه ها احساس آرامشی به آنها بخشید. مرسدس مردد زبان گشود، گفت:

"خب حالا چیکار می کنیم؟ اگر بخوایم ازدواج کنیم، چیکار می کنی، نمی تونی که از همه پنهان کنی، باید به همه بگی! اول باید به پدر و مادرت بگی! اونا چی می گن؟ خواهر و برادران چی می گن؟ فامیلات چی می گن؟ اصلا خودت چی می گی؟ آیا خودت حاضری این ریسک رو کنی با من بهائی ازدواج کنی؟"

طاهر با عجله دست او را بر لب خود برد و گفت:

"بین، بین، اصلاً فکر این چیزا رو نکن، من با پدر و مادر حرف می زنم، اگه اونا مخالف باشند، خب خودم تصمیم می گیرم، من می خوام با تو ازدواج کنم! اصلاً هیچ چیزی اتفاق نیفتاده، من دارم می شم مهندس، می تونم کار کنم، بالاخره زندگی ما می گذره، هرکس خواست با ما تماس داشته باشه خوشحالم می شیم، مگه نه؟ اگه نخواست مشکل خودشه."

آن روز گذشت، مرسدس گل رز را که دیگر پلاسیده شده بود را درون کیفش گذاشت با اتوبوس همراه با طاهر تا خیابان زرکش رفت، طاهر هم از اتوبوس پیاده شد و مسیری را که با مرسدس رفته بود دوباره با اتوبوس بازگشت. مرسدس آنروز بر خلاف روز قبل با لبی خندان با مادرش مواجه شد، مادرش تا او را دید متوجه شد که با طاهر صحبت کرده است، بدون تردید و با خوشحالی زایدالوصفی ضمن اینکه مرسدس را در بغل می فشرد گفت:

"دیدی گفتم، حدس میزدم، خب اگه دوست داشته باشه انتظار دیگه ای نباید داشت."

مرسدس اشک شوق خود را زدود و گفت:

"مامان من فکر کردم مثل خیلی از مسلمون ها ذهن زندونی و بسته ای داره! کسائی که ذهنشون زندون باشه همه رو از روزنه ذهن خودشون نگاه می کنن، نمی تونن درست و آزاد تصمیم بگیرن."

طاهر به مرسدس فکر کرد، با خود گفت: "بهائی!"

بعد گفت:

"کاش بهائی نبود، ولی چه فرقی می کنه؟ حالا برم به مادرم چی بگم؟ بگم عروست بهائیه؟ معلومه که مخالفت می کنه، پدرم که از همین حالا باید بگم صدر صد مخالفه، همیشه به بهائی ها فحاشی می کنه، برادرم هم اینجوریه، خواهرم زمینه های کمتری داره ولی همه علیه بهائی ها موضع دارن. چیکار کنم خدا؟"

بعد کمی فکر کرد و باز هم دوباره گفت:

"خدا؟ اون که خودش گفته بهائی ها نجس هستن!"

بعد مکث کرد و گفت:

"نه خدا کجا گفته؟ پیغمبرم نگفته! نه علی گفته و نه هیچ کس دیگه این حرف ها رو نزده، پس این حرف ها مال کیه؟ چرا من باید این همه راجع بهش فکر کنم؟ به هیچ کس نمی گم که مرسدس بهائیه! اصلا عروسی مفصل هم نمی گیریم، می ریم محضر، برای شاهد هم پدر و مادر مرسدس همراه ما می آن!"

طاهر با همین خیال ها به خانه رسید، قبلا به مادرش گفته بود که باید به خواستگاری مرسدس بروند، وقتی مادرش او را دید، بدون اینکه به او نگاه کند، به سمت اتاقش رفت. مادرش به او گوشزد کرد برود غذایش را بخورد. طاهر چون گرسنه بود بر صندلی نشست و مشغول خوردن غذائی که مادرش آماده کرده بود، شد. مادرش ضمن اینکه مشغول جمع و جور کردن خانه بود، از او پرسید:

"چی شد بالاخره؟ این دختره دبه درآورده، حالا چرا اخمت تو تخمته؟ نوبرش رو که نیاورده، برا تو زن قحط نیست، فرخنده چندتا دختر خوشگل برات پیدا کرده، هر کدوم رو می خوای بگو مستظرن تا دهن باز کنی، می گن آره!"

طاهر که تمایلی به شنیدن این صحبت ها نداشت، به سرعت از کنار میز غذاخوری بلند شد و به اتاقش رفت."

هنوز وارد اتاقش نشده بود مادرش بقیه حرف هایش را زد و گفت، تو باید با یک نفر که در شان خانوادگی ما باشه ازدواج کنی، تازه دختره معلوم نیست کیه، خانوادش چیه دبه در آورده، خب معلومه که به درد تو نمی خوره!"

طاهر در اتاق را به هم کوبید و روی تخت دراز کشید و به مرسدس فکر کرد. او می دانست که پدر و مادرش با این ازدواج موافقت نخواهند کرد، از این رو در صدد یافتن راه و چاره شب را به صبح رسانید.

صبح زود برخاست و دوباره مادرش او را مورد سرزنش قرار داد و بالاخره طاهر با عصبانیت گفت:

"نه مادر من دیگه نمی خوام ازدواج کنم، از در بیرون رفت."

در میانه روز مرسدس سرحال به کافه تریا رفت و منتظر طاهر شد. طاهر نیز سراسیمه به آنجا آمد، هر دو در چشم های هم نگاه کردند، هر دو منتظر واقعه ای بودند که آن دیگری قرار بود آن واقعه را توضیح دهد. نه طاهر حرف زد و نه مرسدس، غرق شدند در رویای دیدار، طاهر دست مرسدس را گرفت، به بیرون از تریا رفتند. مرسدس احساس خوشبختی عجیبی می کرد، اما طاهر سردرگم بود. طاهر بالاخره زبان گشود:

"من نمی تونم به پدر و مادرم بگم!"

"چی؟ نمی فهمم؟"

طاهر گفت:

"خیلی فکر کردم، اگه اونا بفهمند که تو بهائی هستی، اصلاً اجازه نمی دن ازدواج کنیم!"

مرسدس، در هم شد، لبخندش تبدیل شد به لب هائی پرسشگر! گفت:
"پس باید چیکار کنیم؟ اینجوری هم که نمی تونیم ادامه بدیم، بین همه ما رو نگاه می کنن، پچ و پچ می کنن، باید مخفیانه همدیگه رو ببینیم، بالاخره چی؟"
طاهر مجذوب چهره غمناک مرسدس شد، دوست داشت بر گونه اش بوسه زند، هزاران چشم مرئی و نامرئی، گناه کبیره، وجدان شرعی او را از این کار منصرف کرد و گفت:

"باید بریم محضر عقد کنیم، پدر و مادر تو ام میان شهادت میدن، من تحقیق کردم، فقط شهود می خواد."

مرسدس سکوت کرد، طاهر متوجه سکوت او شد، دستش را گرفت و گفت:

"فکر می کنی کار بدیهه، مگه می تونیم کار دیگه ای بکنیم؟"

مرسدس:

"کاریه که خیلی باید فکر کنی! کجا می خوایم زندگی کنیم؟ کار که نداریم، باید بریم خونه ما یا خونه شما، خونه شما که نمی شه، بالاخره تو که نمی تونی به پدر مادرت نگی! اول باید بریم خونه ما، چند وقت باید این کار رو بکنیم؟"

طاهر کمی راجع به کار کردن و کرایه کردن خانه فکر کرده بود ولی وقتی مرسدس این مسائل را مطرح کرد، خود را زیر بارآوار سؤال ها احساس کرد. دست بر چانه خود برد و به دوردست هائی که دیده نمی شد نگریست، کار، خانه، کرایه خانه، اثاثیه، درس و دانشگاه، بالاخره به سخن آمد و گفت:

"به برادرم می گم می خوام کار کنم، شاید تو شرکتي که داره برام کار داشته باشه، ولی تو می تونی بیای خونه ما زندگي کنی!"
کمی مکث کرد و گفت:

"نه نمی شه، مادرت اولین کسیه که می پرسه این دختره چی می خواد اینجا؟"
"پس میریم خونه ما!"

"یعنی مادر و پدرت مخالف نیستن؟"

"من به مادر گفتم، خیلی هم خوشحال می شه، مادرم سستی نیست، یک سری مسائل رو رعایت می کنه، ولی نه مثل همه بهائی ها، مثلاً وقتی دو نفر می خوان ازدواج کنن، باید همه فامیل نظر بدن، ولی این رو ما رعایت نمی کنیم، یا اینکه سه ماه بعد از آشنائی باید ازدواج کنن، یا خیلی از این جور چیزا، ما همدیگه رو دوست داریم، مادرم می دونه، من امشب باهاشون حرف میزنم، بهتره الان بریم خونه ما، همه چیز رو تعریف کنیم، شاید بتونه بهمون کمک کنه."
طاهر گفت:

"الان، یعنی الان بریم خونه شما، با مادرت حرف بزنیم، مگه می شه، فکر نمی کنم، از همون دم در می ندازه منو بیرون، یک جوون یلا قبا اوآمده تو خونه شما بعد می خواد تو خونه شما با تو توی یک اتاق بخوابه! مگه می شه؟ اصلاً غیر ممکنه!"
مرسدس گفت:

"چی می گی؟ کی گفت همین امشب ما تو یه اتاق می خوابیم؟ چه حرفائی، ما الان می ریم تو خونه با مادرم سر این مسائل که گفتیم حرف میزنیم، فکر نکن که بهائی ها همین جوری حاضرین با هر کسی تو یک اتاق بخوابن! این خبرا نیست!"

"خب، خب، اشتباه کردم، می دونی خیلی دوست دارم، نمی دونم چی می گم، بالاخره باید یه کاری کرد تا از این مخمصه نجات پیدا کنیم، باشه بریم."

آنها در کنار هم با رویاهای عیان و نهان به راه افتادند. قلب طاهر به شدت می تپید، در کنار دختری بود که دوستش داشت، خود را کاملاً به او چسبانیده و گرمای نزدیک بودن بدن ها را هر دو آمیخته با عشقی که با موانع متعددی رو در رو بود احساس می کردند. دست هایشان را به هم می دادند، محدودیت های مالی، مذهبی و سستی آنها را مجبور کرده بود تا هرچه بیشتر به مسائل مختلف توجه کنند تا به احساس عشق و جوانی و خواستن شادی ها و برنامه ریزی ها برای آینده ای زیبا. آنها در عوض خود را با توانی اندک برای حل مسائل و مشکلات آماده می کردند.

بالاخره رسیدند، مرسدس خوشحال از اینکه طاهر را برای اولین بار به مادرش معرفی می کند، هر چند که کلید خانه را در کیف دستی خود داشت اما برای رعایت حال مادرش، زنگ در را به صدا درآورد.

مادر مرسدس، بالی خندان و رویی شاد طاهر را پذیرا شد و روی او را بوسید. مثل فرزند خودش که گاهی او را می بوسید. طاهر شرمگینانه نیز او را بوسید. رفتار دوستانه مادر مرسدس موجب شد تا کمی از هراس آینده نگری طاهر کاسته شود. دور میز نهارخوری نشستند. دو جوان نمی دانستند چه بگویند، هر دو به مادر مرسدس خیره شده و منتظر باز شدن دهان او و طرح سؤال بودند. او نیز با دستپاچگی پرسید:

"چی شده؟" رو کرد به طاهر و گفت:

"من اسم تو رو از مرسدس شنیدم، خوشحالم که تو رو می بینم، ولی گویا هر دوی شما ناراحت هستین، چی شده؟ مسئله خاصی پیش اومده؟"

طاهر شرمگینانه به مرسدس نگاه کرد و مرسدس ترجیح داد خودش ماجرا را تعریف کند، بعد از آن سر صحبت باز شد و هر دو با کمک هم مشکلات را مطرح کردند. مرسدس گفت:

"حالا نمی‌دونیم چیکار کنیم، اگه تا مدتی که طاهر کار پیدا کنه، نتونیم اینجا زندگی کنیم، همین الان هم تو دانشگاه انگشت نما هستیم، باید یواشکی دست هم رو بگیریم."

مادر مرسدس تا این لحظه سکوت کرده بود، فکر کرد اگر به آنها کمک نکند حتما مرسدس دچار دپرس خواهد شد و درد سرش بسیار بیشتر از آن است که الان تصمیم بگیرد تا راه حلی برای این دو جوان بیابد. پس برای دلداری آنها لبخندی زد و گفت:

باید تصمیم عاقلانه گرفت، نمی‌شه که تو به پدر مادرت نگی ازدواج می‌کنی، باید خبر بدی، بگو من می‌خوام با این دختر که بهائی هست ازدواج کنم، وقتی مخالفت کردند، می‌تونن تا هر وقت که کار پیدا کنی اینجا بیای زندگی کنی."

صورت طاهر که تا آن لحظه غرق در غمی باور نکردنی بود، یکباره شگفت، با هیجانی غیر متظره از پشت میز بلند شد، مرسدس منقلب به طاهر نگاه کرد، طاهر با صدائی بلند تر از معمولی گفت:

"راست می‌گین؟ باور نمی‌کنم! من چقدر باید از شما تشکر کنم، این بزرگترین خدمتی است که به من می‌کنین. هیچ وقت این محبت شما را فراموش نمی‌کنم."

مادر مرسدس سعی نمود او را آرام کند، سپس قرار شد طاهر مسئله را با مادرش در میان بگذارد. اگر او با خواسته اش مخالفت کرد باید خود طاهر تصمیم بگیرد چه

کند. او تاکید کرد هر کمکی که از دستش بر آید به او خواهد کرد. طاهر از این همه محبت او شوکه شده بود و با نگاهی به مرسدس و نگاهی به مادر او مراتب قدردانی خود را ابراز می نمود.

وقتی طاهر به خانه رسید، مادرش او را مورد شماتت قرار داد که چرا دیر به خانه آمده است. پیغام پدرش را هم به او داد. او گفته: "بود دست از سر این دختره هرزه بردارد، اگر می خواهد ازدواج کند اول لیسانسش را بگیرد، اگر عرضه داشت بعد می تواند با بهترین دخترهائی که خواهرش معرفی می کند ازدواج کند."

ای پیام مثل پتک در مغز طاهر فرود آمد، متوجه شد حتی اگر مرسدس بهائی هم نباشد، او با تصور اینکه این دختر بدون صحبت با آنها و داشتن اجازه شرعی با طاهر دوست است، فاقد شخصیت و ارزش اسلامی می باشد و نمی تواند با طاهر ازدواج کند. طاهر با نگرانی داخل اتاق خود شد و در را بست.

باخود فکر کرد این ها به کار او چکار دارند؟ مگر آنها می خواهند با مرسدس زندگی کنند، چه فرقی می کند که انسان چه مذهبی داشته باشد؟ در همین احوال خوابید و فردا صبح بدون خداحافظ با مادرش ار در بیرون رفت. ظهر که مرسدس را دید ماجرا را برای او تعریف کرد. آنها دوباره نزد مادر مرسدس رفتند. مادر مرسدس مثل دیروز با آنها مهربانی کرد، وقتی ماجرا را شنید، پنجه هایش را در هم کرد و آنها را بصورت پل زیر چانه اش قرار داد، انگار می خواست اینگونه چانه اش را نگاه دارد که دهانش در موقع حرف زدن زیاد باز نشود. گفت:

"طاهر! تو دچار مشکلات زیادی می شی، باید خیلی فکر کنی، این صحبتی که از مادر و پدرت می کنی، نشون میده که اونها اصلا راضی به ازدواج تو با یک بهائی

نیستن. برات محدودیت های زیادی درست می کنن، دیگه هزینه تحصیل به تو نمیدن، مهر و محبت خانوادگی بین شما از بین میره، تو خودت باید فکر کنی، می تونی این همه مصیبت رو تحمل کنی؟ می تونی؟ باید پاسخ بدی، وگرنه ازدواج کردن با مرسدس نمی تونه درد تو رو دوا کنه! من خوشحال می شم که مرسدس با جوانی که دوست دارد ازدواج کنه، به نظر می آد که تو هم آدم بدی نیستی، آینده درخشانی می تونی تو این جامعه داشته باشی، ولی باید از خیلی آرزوهاست بگذری، همانطور باشی که ازت انتظار دارن، اگر اونجوری نباشی، برات خیلی دشواره که به اون چیزایی که فکر می کنی خوشبختی هستن برسی، مگر اینکه خوشبختی رو اونطوری ببینی که تو جامعه سستی و مذهبی یاد گرفتی، خوشبختی دوست داشته، خوشبختی زندگی کردن با کسیه که واقعا دوستش داشته باشی، به خاطر اون همه چیزی رو که فکر می کنی خوشبختیه فراموش کنی، این نه تنها برای تو بلکه برای مرسدس هم صدق می کنه، باید تصمیم بگیری، باید نشون بدی که یک چیزی رو برایش فداکاری می کنی و می خوای به اون برسی! هروقت به نتیجه رسیدی به من خبر بده، من هر چیزی رو که می تونم انجام بدم برات انجام میدم."

سپس سعی کرد دست هایش را بر میز روی هم قرار دهد و منتظر عکس العمل ها بماند. طاهر به فکر فرو رفت، نمی دانست چگونه رفتار کند، او همه چیز را به عهده اش گذاشت، مدتی سکوت برقرار شد، مرسدس غم انگیز به طاهر نگاه می کرد، نیم نگاه غضب آلودی هم به مادرش داشت، انتظار نداشت مادرش همه واقعیت ها را بیان کند. انتظار داشت او طاهر را دلداري دهد و راه حل جلوی پایش بگذارد، اما مادرش

مغرور بود که به طاهر خطی نداده است، او را به خودش ارجاع داده و از او انتظار داشت که خودش تصمیم بگیرد. طاهر بالاخره با صدائی لرزان گفت:

"شما درست می گین، عاقبت این تصمیم گیری، نتایجی داره که منجر به از دست دادن خیلی از تمایلات من میشه. من باید فکر کنم، فقط یک چیزی رو روشن کنم من مرسدس را دوست دارم و می خوام با اون خوشبخت بشم." مرسدس بالاخره لبخندی بر لب آورد و گفت:

"طاهر، من تصمیم خودم را گرفتم، من می خوام با تو زندگی کنم، این آرزوی منه، تو انسان خوبی هستی، من همه چیزم رو در تو می بینم، حتی اگر نتوانی کارکنی، اگر موانع زندگی در مقابل تلاش های ما از بین نرن و ما مجبور باشیم در سخت ترین شرایط ادامه حیات بدیم، می خوام در ادامه این حیات کنار تو باشم."

آثار خوشحالی و رضایت را در چهره های سؤال برانگیز و مردد آنها می شد به راحتی دید. طاهر کوله باری از سؤال و سبدی از ایده های جدید را همراه خود خانه برد. تصمیم داشت به مادرش لبخند بزند، کلک بزند، تا به حالا هیچ گاه لبخند ساختگی به مادرش تحویل نداده بود. تصمیم داشت چهره ای دیگر با مادر و پدرش داشته باشد. مادرش که چند روزی بود با اخم و تخم های طاهر مواجه می شد و نگران بود که پسرش با پرخاش های خود آن رابطه ستایش آمیز بین فرزند و مادر را نابود کند، با دیدن لب خندان طاهر دیگر بحث عروسی را به میان نیاورد. طاهر فکر کرد اگر با آنها مهربانی کند شاید بتواند دلشان را به دست آورده تا رضایت دهند که او با مرسدس ازدواج نماید. طاهر رفتار خود را با همه اهل خانه تغییر داد، کم کم بحث ها به ازدواج طاهر کشیده شد و همه ذهن ها متوجه دختری که طاهر دوست دارد

گردد. طاهر فکر می کرد تا اینجا را توانسته است با سیاست جدید به خوبی پیش برد. با توجه به تغییر رفتارها در خانواده نسبت به هم، طاهر تصمیم گرفت قضیه مرسدس را با آنها در میان بگذارد. دیگر همه قبول کرده بودند که طاهر می تواند با مرسدس ازدواج کند و این طاهر بود که باید حرف آخر را می زد، روزی که همه اهل خانه مشغول خوردن غذا بودند، پدرش از طاهر خواست تا وقتی را برای خواستگاری از مرسدس تعیین کند تا همه با هم برای خواستگاری نزد آنها بروند. در حالی که همه با خوشحالی و خنده مسئله را دنبال می کردند و خواهان عکس العمل طاهر بودند، او گفت:

"مسئله ای نیست، من وقت را تعیین می کنم!"

پدر:

"خب خیلی خوبه!"

مادر:

"باید چند روز قبلش به ما خبر بدی تا گل و شیرینی چیزی که رسمه با خودمون

ببریم!"

فرخنده:

"چه خوب برادرم که همیشه باهاش بازی می کردم، می خواد زن بگیره!"

برادر بزرگتر:

"اگه ازوداج کنی برات یک کار خیلی خوبی دست و پا می کنم!"

حالا دیگه نوبت طاهر بود پاسخ بده، به همه که مشغول غذا خوردن بودند، نگاه کرد و آنها نیز نگاه های پرسشگر خود را به طاهر دوخته بودند، بالاخره طاهر با تردید گفت:

"من از همه ممنونم، ولی باید یه چیزی بگم"

غذا خوردن ها آرام شد، برخی قاشق های پر را در همان بشقاب نگاه داشتند، برخی جویدن خود را متوقف و یا آرام نمودند، چه چیزی را می خواهد بگوید؟ طاهر به خودجرات داد و گفت:

"مرسدس بهائیة!"

صدای پرتاب شدن قاشق پدرش در بشقاب شنیده شد، برادرش صندلی خود را عقب کشید، خواهرش با دو دست موهای اطراف سر خود را کشید، مادرش با صدای بلند گفت:

"می دونستم، می دونستم که این دختره یه کلی تو کارش هست!"

غذا خوردن تبدیل شد به صحنه ای مشمئز کننده، همه از جای برخاستند و هر یک چیزی بر علیه مرسدس می گفتند. این صحنه برای طاهر چه وحشتناک بود. او هرگز چنین وضعیتی را پیش بینی نکرده بود. بالاخره بعد جنگ و جدل برادر بزرگتر صحنه را آرام کرد و گفت:

"می خوای آبروی ما رو ببری؟ می خوای توی تمام فامیل پر کنی که ما یک عروس بهائی داریم؟ نه کور خوندی، تو هنوز بچه ای نمی دونی اگر با یک بهائی ازدواج بکنی چه عواقبی در انتظارت، هیچ جا بهت کار نمیدن، اون کاری که من

گفتم اصلاً صلاح نیست به کسی که با یک بهائی می‌خواد وصلت کنه داده بشه. وضعیت رو باید مشخص کنی، تو این خونه نمی‌تونی بیاریش!" پدرش که منتظر بود حرف‌های پسر بزرگش تمام شود، پس از اینکه حرف‌های او تمام شد، گفت:

"اگه بخوای بایک بهائی ازدواج کنی عاقت می‌کنم، از ارث محرومت می‌کنم، برو گم شو هر کجا می‌خوای بری برو، دیگم اینجا پیدات نشه." تنها کسی که در ناراحتی چیزی نمی‌گفت فرخنده بود. ناراحتی او برای برادرش نبود، ناراحتی اش از این جهت بود که برادر عزیزش تصمیم گرفته با یک بهائی ازدواج کند.

تمام سیاست‌های طاهر با شکست مواجه شد. او از ابتدا هم می‌دانست که چنین خواهد شد، اما فکر می‌کرد شاید آنها رودر بایستی کنند و وضعیت را به اینجا نرسانند. او خود را در جایگاه مدافع نظریات خود نمی‌دید، از جای برخاست و یگراست به اتاق خود رفت. تمام مسائل برایش روشن شده بودند، دیگر به نقطه‌ای رسیده بود که باید تصمیم بگیرد. صدای پرخاش‌ها هنوز تمامی ذهنش را ویران می‌کردند، باید کاری انجام دهد، باید خود را رها کند، باید به سوئی برود که خودش می‌خواهد. این خودش بود که باید تصمیم بگیرد چه کار کند. تا صبح به خواب نرفت، بالاخره تصمیم خود را گرفت و فردا همراه با مرسدس نزد مادر او رفتند. با چهره‌ای نگران تر از روز قبل سلام کرد، مادر مرسدس با خوشروئی آنها را پذیرفت.

"چی شده؟ چرا اینقدر پریشونی؟"

"بهشون گفتم، گفتم که می خوام با کی ازدواج کنم، همه ریختند سرم، هر که یه چیزی گفت، پدرم گفت برو گم شو، از این خونه برو بیرون، آره این حرف هارو زدند، انگار نه انگار که من تو اون خانواده بزرگ شدم، بیست و پنج ساله که منو بزرگ کردن، مگه حتما همه کارهائی رو که اونا می گن باید انجام بدم، حالا که اینطوریه، من دیگه تصمیم خودم رو گرفتم، نه برای لج بازی با اونها، من می خوام خودم باشم، نمی خوام دلم رو خوش کنم که مستقلم، می خوام خودم باشم، خودم!" سکوتی که در ذهن های خانواده طاهر جریان داشت و خود را با پرخاشگری و خشونت نشان می داد الان در اینجا حاکم شده بود، هر سه این سکوت را رعایت کردند، بالاخره مرسدس این سکوت را شکست.

"چرا باید این سنت ها باعث بشن خانواده ها از هم پیاشن؟"

مادر مرسدس گفت:

"این اختلاف ها بین خانواده ها بروز می کنه، ولی نهایتا یکی کوتاه میاد، همونطور که

دیروزم گفتم تو باید خودت روی پای خودت بایستی!"

طاهر بدون اینکه معطل کند گفت:

"من تصمیم خودم رو گرفتم، من می خوام با مرسدس ازدواج کنم، اصلا چرا باید

مخفی کنم؟ من مرسدس رو دوست دارم، من باید با او ازدواج کنم، این من و

مرسدسیم که باید تصمیم بگیریم چیکار کنیم، اجازه نمی دم کسی برای من تصمیم

بگیره. دیگم حوصله ندارم برم تو اون خونه مورد سرزنش و بی احترامی همه قرار

بگیرم، نمی خوام رو در روی مادر و پدرم پاسخ بدم، اون ها نمی دونن، من که

می دونم، فقط می مونه وضعیت سکونت و کار من، اگر امکانی داشته باشم تا زمانی که اونجا بخوابم بقیه کارها رو ردیف می کنم."

مادر مرسدس فنجان چای را جلوی طاهر گذاشت. روی همان صندلی دیروز نشست و دوباره دست هایش را حایل چانه هاش کرد و گفت:

"یعنی دیگه نمی خوای بری خونه پدر و مادرت؟ خب اگه اینطوریه، مایه اتاق خالی داریم، می تونی تا زمانی که وضعیت واقعا مشخص نشده اینجا زندگی کنی، تا هر وقت خواستی می تونی اینجا باشی."

طاهر سراسیمه گفت:

"راست می گین، واقعا راست می گین؟ من رو نجات می دین؟!"

همهمه ای در خانه شد، مرسدس لبخند بر لب آورد و گفت:

"پس مسئله حل شده، ولی مسائله ازدواج رو هم باید روشن کنیم، اصلا همه این بلواها به خاطر ازدواجه، خب روشنه برای ما هم خوب نیست که پسر مجردی تو این خونه زندگی کنه، باید یه کاری بکنیم، مخصوصا اینکه ما بهائی هستیم و روشن هست که نظرها به ما جلب می شه، خصوصا خود بهائی ها، باید یه تصمیمی بگیریم!"

طاهر با مهربانی به او نگاه کرد و گفت:

"هیچ مسئله ای پیش نمی آد، اگر مادر و پدرت موافق باشن. میریم محضر ازدواج می کنیم."

مادر مرسدس که هنوز با همان حالت به آن دو نگاه می کرد، گفت:

"از نظر من هیچ اشکالی نداره، باید یک سری مسائل قانونی رو انجام بدین، کاری نداره، پدر مرسدس همه مخالف نیست، اون می دونه که مرسدس تصمیم درست می گیره، هر کاری که مرسدس بگه ما همون رو انجام میدیم."

از آن شب به بعد طاهر به خانه نزد پدر و مادر خود نرفت، گرچه این تصمیم او را بسیار عذاب می داد، اما این عذاب را به جان خرید.

فرخنده خواهر طاهر پس از اینکه متوجه شد او از خانه گریخته و دیگر مراجعه نمی کند، سعی کرد مادر و پدرش را راضی کند تا به ازدواج طاهر و مرسدس رضایت دهند، آنها با وجودی که با این ازدواج مخالف بودند، با این ازدواج موافقت کردند. پدرش گفت:

"فرخنده این چه حرفیه میزنی؟ مگه می شه یک مسلمان با یک بهائی ازدواج کنه؟ می شه؟ معلومه که نمی شه! این ها نجسن، بچه ای که از شکم این زن بیرون بیاد حرامه، معلوم نیست مسلمانه یا بهائی، بهتره به دنیا نیاد."

مادرش که چمباته نشسته و به دهان شوهرش نگاه می کرد و با علامت چشم ها و سر از گفتار او حمایت می کرد، گفت:

"استغفرالله! مگه می شه اون زن بیاد تو خونه ما؟ همه خونه نجس می شه، هیکل طاهر نجس می شه، هر روز که نمی تونه بره حموم غسل کنه، بهتره خود طاهر هم نیاد اینجا! مگه نه حاج عبدالله؟"

"یادت رفت بگی غذا خوردن با یه همچین کافری حرامه، نه بهتره که نیاد اینجا، می خواد ازدواج کنه بکنه، من که گفتم عاقش می کنم!"

فرخنده معلم بود، حرف های پدر مادرش را می فهمید، به آنها حق می داد، فکر فامیل را می کرد، بالاخره کسائی بودند که این نظریات را قبول نداشتند، گرچه تعدادشان کم بود ولی تاثیراتی بر روی دیگر اقوام داشتند، از آنها حساب می برد، برای اینکه دچار انتقاد های آنها نشود، روز بعد از گفت و گو با پدر و مادرش به دانشگاه رفت و زمانی که طاهر و مرسدس از در دانشگاه خارج می شدند، رودر روی آنها قرار گرفت.

طاهره سلام کرد، هیچ خنده ای بر لب نداشت، این همان برادری بود که دوستش داشت، یکباره شده بود یک غریبه.

آنها ایستادند، سلام کردند، خوشحال شدند فرخنده رادیده اند. طاهر دست پاچه بود، نمی دانست فرخنده چرا آنجا آمده است، فکر کرد پدر و مادرش از کرده خودشان پشیمان شده اند، کمی قوت قلب گرفت، با خود گفت بالاخره پدر و مادر هستن، مگه می شه یک پدر و مادر بچه خودشان رو بیرون کنن، آن هم برای اینکه با دختری بهائی ازدواج کرده ؟

فرخنده گفت:

"آنها با ازدواج شما موافقن ، ولی.."

طاهره گفت:

"ولی چی؟"

فرخنده گفت:

"ولی شما هیچ کدوم حق ندارین بیاین خونه ما، می تونین فامیل رو دعوت کنین، ما هم به عروسی شما می آئیم ولی انتظار هیچ کمکی نداشته باشین. من خودم مقداری

پول دارم که به شما کمک می کنم، برادرم هم گفته یک مقدار کمک می کنه، ولی انتظار هیچ کمک دیگه ای نداشته باشین!"

طاهر با عصبانیت گفت:

"یعنی چی؟ این همه راه اومدی اینجا بگی که اونها با عروسی من موافقن ولی ما نمی تونیم به خونه شما بیایم؟ احتیاجی نبود که بیای اینو بگی! ما احتیاج به کمک شما نداریم، به برادرم بگو پولش رو بذاره جلوی آینه، اگه همین رو می خواستی بگی، با تو هم کاری ندارم!"

فرخنده خشکش زد، فکر کرد حداقل پول را قبول می کند، در هم شد، به خانه رفت و به آنها چیزی نگفت به برادرش هم چیزی نگفت، هیچ کس هم از او نپرسید چه خبر بود و چه عکس العملی نشان داده است.

طاهر و مرسدس با کمک مادر مرسدس و پدرش توانستند ماشینی تهیه نمایند تا طاهر بتواند بعد از دانشگاه با آن کار کند، آنها بعد از مدت کوتاهی ازدواج کردند، وقتی طاهر لیسانس مهندسی خود را گرفت به دنبال کار بود، دهان به دهان شده بود که او با زنی بهائی ازدواج کرده است. خیلی از شرکت های خصوصی از استخدام او خودداری می کردند. بالاخره با مشقت فراوان کاری در یکی از ادارات نیمه دولتی پیدا کرد. در آنجا بحث های مذهبی می شد طولی نکشید که از آنجا اخراج شد، در همین زمان پدر مرسدس نیز بیکار شد، وضعیت مالی خانواده به هم ریخته بود، مرسدس نتوانسته بود کاری برای خود بیابد، حامله بود، کار با اتومبیل نمی توانست زندگی یک خانواده را تامین نماید، طاهر بشدت تحت فشار های روانی قرار گرفته بود، از تمامی امکانات موجود محروم بود. مرسدس تصمیم گرفت برای یافتن شغلی

برای طاهر نزد برادر او برود و از او کمک بخواهد با شرمندگی زنگ در خانه برادرش را فشار داد.

پسری ده ساله در حیاط را باز کرد، مرسدس را می شناخت، با بی ادبی از او پرسید:

"چی می خوای؟"

مرسدس که انتظار چنین برخوردی را نداشت، با ملایمت تگفت:

"بابات خونه س؟"

"بابام رو می خوای چیکار کنی؟ اونا همه می گن تو نجس هستی!"

"خب بگو بیاد کارش دارم، نمی خوام پیام تو!"

"خب باشه!"

پسر نزد پدرش رفت و به او آمدن مرسدس را خبر داد. پدرش گفت:

"این فاحشه اومده اینجا چیکار کنه؟ برو ردش کن، اگه نرفت یه لگد بزن پرتش کن بره!"

پسر بازگشت، گفت:

"برو گم شو!"

"صبر کن، من یه کار کوچیک باهاش دارم!"

"می گم برو گم شو!"

در حالی که در حیاط را می بست با لگد محکم به شکم مرسدس کوبید. لگ او آنقدر شدید بود که مرسدس جیغش بلند شد و دست زیر شکم خود برد. مرسدس با درد در ناحیه شکم آنجا را ترک کرد. در میانه راه ترشحات مجرای واژینال خود را احساس کرد، با سختی خود را به خانه رسانید. ماجرا را با مادرش در میان گذاشت،

درد شدیدی شروع شده بود، پس از مراجعه به پزشک سقط جنین را اعلان کردند. غم و درد بیشتر و غیر قابل تحمل تری بر خانواده تحمیل گردید. طاهر دستش از همه چیز کوتاه شده بود، وقتی به خانه رسید در کنار مرسدس و مادر او اشک ریخت. حال تنها ثمره عشق آنها نیز نابود شده بود. با از دست دادن بچه وضعیت روانی او بشدت خراب شد. او از برآورده کردن کمترین آرزوهای مرسدس عاجز بود. حال فرزند برادرش کودک او را کشته بود. آنها نه تنها به او کمکی نمی کردند، بلکه تنها ثمره زندگی او را نیز از او گرفته بودند. امید به داشتن یک زندگی آرام برایش وجود نداشت. همه مشکلات او لاینحل بودند. روزی از همان روزها تصمیم گرفتند برای خارج شدن از تهران به سمت کرج بروند. هیچ کس نمی داند چرا اتوموبیل آنها دچار آتش سوزی شد. هیچ کس نمی داند چرا خودش از یک طرف ماشین پیاده شد ولی مرسدس درون ماشین ماند و در آتش سوخت.

آیا او می توانست در ماشین را باز کند و مرسدس را نجات دهد؟ آیا برای خلاصی از این وضعیت ماشین را به آتش کشیده و موجب شده بود تا مرسدس را از این وضعیت نجات دهد؟ آیا او درحالی که به چشم های ملتسم مرسدس نگاه می کرده است گریه کنان شاهد سوختن مرسدس بوده است؟ این ها سؤالاتی هستند که هیچ کس غیر از طاهر نمی تواند به آنها پاسخ گوید. اما آنچه که روشن بود این بود که طاهر هرگز به خانه مادر مرسدس نرفت و دوباره نزد پدر و مادر خود رفت و در آنجا به همان زندگی خود ادامه داد. او به آینده ای رفت که مرسدسی در آن وجود نداشت. به آینده ای که اسلام در آن پیروز شده بود.

«سفر به رویاهای جوانی!»

یکی از روزهای تابستان دوست صمیمی به من تلفن کرد. صدایش غم انگیز بود. بدون مقدمه گفت می خواهد برای کار مهمی نزد من بیاید. صدایش به قدری گرفته بود که تعجب کردم. او همیشه می خندید، کمتر دیده بودم از چیزی گله مند باشد. فکر کردم اتفاق خاصی افتاده است، اما نخواستم مستقیماً از او چیزی پرسیم، فکر کردم حتماً نمی خواهد پشت تلفن چیزی را مطرح نماید. اوزمانی که از همسرش جدا شده بود، خود را درخانه اش محبوس کرده و کمتر با دیگران تماس داشت. من غالباً از طریق تلفن از حال و روزش با خبر بودم، خوشحال شدم که موقعیتی برای دیدارش فراهم می شود. خوشحالی ام را از دیدارش ابراز داشتم و قرار شد برای ساعت شش بعد ازظهر همانروز نزد من بیاید. تلفن را روی میزشیشه ای جلوی مبل بزرگ قرمز که تقریباً سه نفر می توانستند بر آن بنشینند قرار دادم. کتاب ها در کتابخانه اتاقم خاموش بودند. تنها کافی بود به هریک از آنها نگاه کنم تا محتویات خود را برایم تعریف کند. روی میز تحریر و دور ویر کامپیوتر روی آن پر از کاغذ و کتاب و یا لیوان چای و دیگر خرت و پرت های معمول بود، صندلی ها درآرزوی نشستن یک نفربر رویشان هفته ها بود انتظار می کشیدند و بعلت نداشتن جای کافی در اتاق روی هم قرار گرفته

و به من نگاه می کردند. با خود فکر کردم: "با این جای تنگ بهتر از این همیشه دکور اتاق رو عوض کنم." کمد سفید رنگ لباس و تخت یکفره ای که یک زمان به همین دوستم تعلق داشت، در یک طرف اتاق خودنمایی می کردند. امروز صبح از بی حوصلگی هنوز لحاف روی تخت مرتب نکرده بودم. تصمیم گرفتم پنجره را باز کرده و از بالکن به خیابان و جنگل سرسبز آن سونگاه کنم. گاهی به جنگل خیره می شدم و تخیلات خود را در آن جستجوی می کردم. حال دیگر وقت تخیل نداشتم و هیچ کس را هم در آنجا ندیدم، اگر هم کسی بود، پشت شاخسارها پنهان و یا در حال حرکت بود. به اتاق بازگشتم و شروع کردم به جمع و جور کردن. بالاخره زمان گذشت و نیم ساعت قبل از قرار، پیتزا سفارش دادم. یک بطر شراب قرمز با دو عدد گیلان روی میز گذاشتم. شیشه میز آنقدر براق شده بود که تصویر شیشه و گیلان ها را می توانستم در آن ببینم. راس ساعت شش، دوستم آمد، او همیشه وقت شناس بود، هیچگاه سرفرار هایش دیر نیامده بود. در را که باز کردم همدیگر را در آغوش گرفتیم. برای این کار مجبور شدم کمی دولا شوم. موی سفیدش را شانه کرده بود، رنگش پریده و با چشم های زیر عینک اش غم انگیز مرا نگاه می کرد. کفش هایش را از پا در آورد، با دمپایی ای که به او دادم وارد اتاق شد. روی مبل نشست، همین لحظه پیتزا هم رسید. پول آن را پرداخت کردم. یکی را جلوی او و دیگری را جلوی خود گذاشتم. شراب را در جام ها ریختم و به سلامتی جرعه ای نوشیدیم. او چنان می نمود که می خواهد صحبت کند، وقتی سرش گرم شد، با دستمال دهان و دماغش را پاک کرد. برخلاف همیشه که بحث های سیاسی پیش می آمد، این بار بدون مقدمه، برافروخته، در حالی که نمی خواست به چشم های من نگاه کند و ذهنش

جای دیگری بود، با چشم های فرار، مثل موشی که در قفس گرفتار است و اینطرف و آنطرف نگاه می کند تا راه نجاتی یابد، زبان باز کرد و گفت: "می خوام یه چیزی بهت بگم!"

تلفن دستی اش را بیرون آورد و ضمن جستجو در آن ادامه داد:

"یه سری رو می خوام بهت بگم! بین خودمون بمونه! این رو فقط به تو می گم! فکر نکنی خُلم! منو که میشناسی! دنبال علافی نیستم!"

درهمین حال، تلفن را جلو ام گرفت. موزیکی پخش می شد و خانمی بسیار زیبا در حال رقصیدن بود. گفت:

"می بینی! اسمش دریاست، ولی مثل اقیانوش خروشان، شایدم خود اقیانوس باشه. ویدئو مال پنج سال پیشه، حالا پنجاه و پنج سالشه!"

من ضمن اینکه به ویدئو نگاه می کردم با تعجب دوستم را که مدت هاست با همسرش اختلاف داشته و حالا از او جدا شده است را زیر نظر داشتم. نمی دانستم منظورش چیست! او را خوب می شناختم هیچگاه دنبال زنی نبوده، مردی آرام بود، اهل مطالعه و کتاب، مهربان و تودار بود. وقتی فیلم را دیدم، قیافه جذاب و زیبای خانم که مثل پروانه می رقصید و مثل گل لاله می درخشید، وبه پنجاه ساله ها شباهت نداشت، توجه ام را جلب کرد. همه چیزش زیبا و دیدنی بود. در دل گفتم دوستم چقدر خوش ذوق است؟ با تعجب و کنجکاو به او نگاه کردم. پرسیدم:

"این کیه دیگه؟"

گفت:

"واقعیت اینه که اونو دوست دارم! فقط زیبا نیست، همه چیزش زیباست، رفتارش هم زیباست، مهربونه، نمی دونی چقدر خوبه، هنرمنده، بین چقدر قشنگ می رقصه! احساسش لطیفه."

"چرا تاحالا به من نگفته بودی؟ اونو از کجا میشناسی؟"
گفت:

"تا حالا می خواستم اونو فراموش کنم!"

"یعنی چی؟ نمی فهمم؟"

"داستانش اینجوریه که هفت سال پیش وقتی که هنوز از همسرم جدا نشده بودم، به خاطر حفظ ظاهر، اجباری با هم جاهائی می رفتیم. یه بار، تو یه جشن، ازطریق یکی از دوستان دریا رو شناختم. بعدا درجشن های دیگه ای بازهم، هم دیگه رو دیدیم، هر وقت منو می دید، محبت می کرد. هر دوی ما خوشحال می شدیم. چند بار با هم رقصیدیم، رفت و آمد ها ادامه داشت. یه بارازمن خواست براش یه کار کوچیکی انجام بدم، رفتم خونه ش اون کار رو انجام دادم، منو بوسید، جای لبش رو هنوز هم رو صورتم حس می کنم، درجشن های دیگه م بازم رفتارش صمیمی بود، چندبار تو خیابون برحسب تصادف همدیگه رو دیدیم، بوسه هاش گرمای بخصوصی داشت، گرمای اون بوسه ها رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. هر وقت هم رو می دیدیم احساس خوشی داشتیم، یک بار فراموش کرده بودم روز تولدمه، او تنها کسی بود که برام کارت تبریک فرستاد. رفتار همسرم با من از ده سال قبل سرد شده بود. با وجود سردی رابطه، من هنوز امیدوار بودم رفتارش عوض شه. به همین خاطر سعی می کردم با دریا رابطه نداشته باشم. اما رابطه من و همسرم مثل آتش

کهنه ای بود که هر روز به خاکستر نزدیک تر می شد، آنقدر که کارمان به جدائی کشید. چهارسال آخر زندگی زناشویی ام، سعی کردم با دریا کمترین ارتباط رو داشته باشم.

دوماه پیش که پس از کار روزانه به خانه رفتم، احساس تنهائی عجیبی داشتم، خواستم چیزی بنویسم، دست و دلم به هیچ چیز نمی رفت، به یاد دریا افتادم، شماره تلفش را دارم، پنج سال از آن زمان گذشته، فکر کردم چرا نباید باهاش تماس بگیرم؟

با خودم گفتم: "قبلا نمی خواستم تماس بگیرم، ولی حالا چرا؟" ولی هرچی فکر کردم نتوستم، گفتم ازطریق واتس آپ برایش موزیک بفرستم، هرچی موزیک فرستادم، ویدئو های رقص خودش رو فرستادم، نامه نوشتم، هیچ جوابی نیومد، چند هفته انتظار کشیدم، بالاخره بررسی کردم، دیدم اثری از اون در فضای مجازی نیست.

جری تر شدم، همیشه به اون فکر می کردم

تنها راهی که برام مونده بود تلفن کردن بود. فکرکردم اگه بهش تلفن کنم باید به بهانه ای داشته باشم، هرچی فکر کردم دیدم هیچ بهانه ای ندارم. خیلی ضایع بود اگه زنگ میزد و بهش می گفتم دلم برات تنگ شده! می ترسیدم پاسخ منفی بده، آخه با اون هیچ وقت در رابطه با عشق و محبت صحبت نکرده بودم. فکر کردم مثل گذشته باهاش تماس بگیرم، حتما که نباید می گفتم دوستت دارم! زنگ بزنگ حال و احوالش رو بپرسم، اگه برخوردش خوب بود به شام دعوتش کنم. یعنی با کلک وارد شم، هرچند که از حقه بازی خوشم نمیآد، ولی فکر کردم چاره ای ندارم.

دو روز با خودم کنجار رفتم. بالاخره دل به دریا زده، تلفن کردم. خوشحال شد، گفتم: "خواب دیدم، رفتی ایران، اونجا گیر کردی! نگران شدم، زنگ زدم حالت رو بپرسم"

حال و احوال من و همسر را پرسید، سربسته گفتم جدا شدم. در واقع نمی دونستم چی باید بگم. شاید عمدا گفتم، شاید اصلا نباید می گفتم. ازش دعوت کردم یک شب با هم به رستوران بریم. پیشنهادمو رد نکرد، ولی گفت: "من ضد سیستم واکسنم، ضد برنامه های کرونا م، و در تمامی رستوران ها باید قوانین کرونا اجرا بشه. به همی خاطر نمی تونم رستوران بیام!"

دیگه چیزی به عقلم نرسید، حدود یک ساعت صحبت کردیم. خیلی از وضعیت کرونا ناراحت بود، به همه که قوانین کرونائی رو رعایت می کنند بدو بیراه می گفت، دیگه چیز خارج از این صحبت نشد، قرار شد بازم بهش تلفن کنم، خیلی خوشحال شدم."

یکباره لیوان شراب را برداشت و جرعه ای نوشید و آن را دردست گرفت و ساکت شد، از سکوت او سود جستیم و گفتم:

"خب، خویه دیگه بالاخره باهانش تماس گرفتی! حالا چرا ناراحتی؟"

"آخه نمی دونم چطوری بهش بگم! بد نیست فردا دوباره تلفن کنم؟ بعد از پنج سال تلفن کردم، خب امروز گفتم ناراحتت بودم، فرداچی بگم؟ نمی گه چرا تلفن می کنی؟ خب من باید یه چیزی بگم! باید یه بهانه ای داشته باشم!"

"راست میگی ها! باید صریح بهش بگی دوستت دارم!"

دوستم با سکوتی مرموز و ناراضی و غمگین گفت:

"یعنی بهش بگم دوستت دارم!"

"خب آره، هیچ چیز بهتر از روراستی نیست!"

او متقاعد نشده بود ولی من نمی توانستم به او چیزی بگویم، او خودش باید راه خود را پیدا می کرد. گفتم:

"تو خودت باید یک راهی پیدا کنی! من هرچه بگم به این معنی که خواسته من را اجرا کردی، پس خودت تصمیم بگیر و همون کار رو اگه خوب و یا بد انجام بده."

در فکر فرو رفت، دیگر سکوت شد، راجع به مسائل دیگر صحبت کردیم. معلوم بود که حواسش پرت است، در این سن وسال عاشق شدن شاید خیلی سخت باشد، خیلی ها به روی خودشان نمی آورند، خیلی ها هر کس را می بینند عاشق می شوند و آنچه را که فکر می کنند بر زبان می آورند، هیچگاه هم موفق نمی شوند. اما دوستم در خود کمبودهایی احساس می کرد که نمی توانست روراست باشد. به او گفتم: تو چیزی کم و کسر نداری، اینجا که نباید ازدواج کنی، همین که با هم دوست باشید کافیست. کمی قوت قلب گرفت و امیدوار در آخر شب مرا ترک کرد. فکر کردم او از این ملاقات آن چیزی را که می خواسته بدست نیاورده است. فردا شب نگران و مشتاق نتیجه این مساله، به او تلفن کردم. تلفن را برداشت. گفتم:

"سلام، چطوری؟"

سکوت کرده بود، نشان می داد دمهق است، با دستپاچگی سلام علیک کرد.

"زنگ زدم حالتو پیرسم، بالاخره تلفن کردی؟ چی شد؟"

"آره، کاش تلفن نمی کردم، گوشی رو برداشت، سلام کردم، چیزی نگفتم، زبونم بند اومده بود، پرسید:

"کاری داری؟"

با کمی صبر گفتم می خوام باهات صحبت کنم! می دونی چی گفت؟"

"خب بگو؟ چی گفت؟"

"گفت من کار دارم، نمی تونم صحبت کنم!"

"راست می گی؟"

"آخه نمی شد، بعد پنج سال زنگ بزنی بگم دوستت دارم! بهش گفتم پس بعد تلفن می کنی! ولی فهمیدم که اون نمی خواد با من تماس داشته باشه، فکر کرد که من از این آدمای مزاحمم!"

"حالا می خوای چیکار کنی؟"

"خیلی ناراحت شدم، فکر نمی کردم اینجوری بشه."

"پس میخوای فراموشش کنی؟"

"نه! می خوام اس ام اس براش بنویسم"

"چی؟ ای وای! حالا چی میخوای بنویسی؟"

"می نویسم: "من این شهامت رو هرگز نداشتم بهت بگم دوستت دارم!" اینو فردا براش می نویسم."

"من اگه بودم این کار رو نمی کردم، خودم رو کوچیک نمیکردم! بهتره درست تر فکر کنی!"

"نه او باید بدونه که من دوستش دارم، خودت مگه نگفتی آدم باید رو راست باشه؟ قصدم که مزاحمت نبوده!"

فردای آن روز دوستم تلفن کرد، ناراحت تر از روز قبل و گفت:

"دیروز براش پیام نوشتم: "معذرت می خوام که دو بار به تو تلفن کردم. الان پیام میدم که فکر نکنی دیوونه و یا مزاحم ام. هفت سال قبل که تو رو دیدم، همیشه در

قلبم بودی، هنوز هم هستی، اما هرگز شهامت گفتش رو نداشتیم، حالا اینومی گم!
می دونی جوابمو چی داد؟"

"نه؛ خب بگو!!"

"نوشت: "من هیچ علاقه ای ندارم، خداحافظ و در آرامش، تشکر"
"خب بالاخره تو کاری رو که می خواستی انجام بدی انجام دادی، این خودش خوبه
که به حرف کسی گوش نکردی. ببین! تو سختی قطع رابطه همسرت رو که خیلی
کُشنده بود، از سرگذروندی! حتما با سختی پایان داستان دریا هم راحت کنار میآی."

خودنویس !

درون سوراخ تاریک، ساعت ها دور و برش را نگاه کرد، جز شب چیزی نبود، شب ترسناک، نه صدائی، نه نوری، نه روزنی!

باید صبر می کرد تا صدائی بشنود. با رؤیای نور، سرو صدا و زیبایی ها در ماتم عمیق فرو رفت. دوست داشت به شر شر آب ناودانی گوش دهد، به پرنده ها که سفر می کردند و استقامت خود را در پرواز نمایش می دادند، نگاه کند!

غرق در این رؤیاها بود که سرو صدائی توجه اش را جلب کرد، گوش فرا داد صداهای ناشناخته، فریاد های حزین، کوبیدن ها، گریه و خنده ها را شنید، نمی توانست تشخیص دهد هیاهو نشانه شادی اند، یا نشانه غم، محصول یک پیروزی اند یا در اثر شکست؟ هر چه دقت کرد، کمتر نتیجه گرفت!

در تنهایی مشغول فکر کردن شد. اندیشید:

"ای کاش من هم چون بسیاری از خودنویس ها بی صاحب بودم، بی درخیلی مهم تر است، می توانم همه چیز را ببینم، خنده ها را تشخیص دهم، درد ها را احساس کنم، اگر آزاد بودم هر کس می توانست مرا بردارد، میان انگشت های خود بگیرد و شادی یا درد هایش را بنویسد. روی کاغذ سرگردانم کند، به این سو و آن سو برود، مرا به انتهای راهی برود، از کوچه ها گذر کند، حرکت را ببینم، نهایت سختی، درد،

شادی، خوشبختی را درک کنم ایده ای بشناسم یا با من ایده ای ترسیم شود! من در این زندان، کسی را نمی بینم، کسی به من نیاز ندارد، در اینجا جسمی بی ارزشم، این خواسته درونی من که آزادی و رهائیست درون این درو این جیب صاحبم محبوس می ماند!"

پس از اندکی تفکر با خود گفت:

"اصلاً مرا بهر چه کاری جز نوشتن ساخته اند؟ مثل همه خودنویس ها. اگر با خودنویسی نتوان نوشت، دیگر چه ارزشی دارد؟ اما صاحبم با من نمی نویسد، وقتی در لعتی ام را بر می دارد، خودم از ظاهر زرق و برقی ام شرمند می شوم. چرا به سرا پایم این همه زیور کوبیده اند؟ او شرم مرا نمی بیند و با افتخار به زرق و برق ظاهری ام نگاه می کند. همه به ظاهر زیبای من توجه می کنند. آنها چشم به من می دوزند، دوست دارند صاحبم شوند، مرا بخرند و به عنوان دکور استفاده کنند، صاحبم مرا برای زندان کردنم خریده است. او مرا خریده است تا به دیگران نشان دهد. بی سواد بجای نوشتن با من پز می دهد! گاهی اوقات بدون دلیل مرا از جیبش بیرون می آورد، نگاهم می کند، به شکلی در دستش می گیرد که حاضرین به من توجه کنند، به اطرافش نگاه می کند تا مطمئن شود همه مرا دیده اند. او می خواهد مطمئن شود همه مرا دیده اند. وقتی مطمئن می شود با غرور مرا از این سوراخ بیرون می آورد، با لبخندی مضحک دوباره داخل سوراخ فرو می کند، می خواهد بگوید این قدرت را دارد کسی را به اسارت بگیرد، می تواند هواخوری هم بدهد! هر گاه که بخواهد او را محبوس کند!"

وقتی مرا به هر جهت از درون این سوراخ بیرون می آورد، از فرصت استفاده می کنم و به تابش آفتاب از پنجره به درون اتاق خیره می شوم. در یک حس شعف آور و آزادی خواهی غوطه ور می شوم. اما متأسفانه زمان کوتاه است و دوباره سریعاً مرا داخل سوراخ تاریک می کند و در جیش می گذارد.

از چهره خیلی ها و شکل نگاه های آنها متوجه می شوم که دوست دارند مرا داشته باشند، برخی برای تکبر، برخی برای نوشتن.

بعضی از دوستانش با اصرار مرا می گیرند، نگاه می کنند، پس از سنگین و سبک کردن با ولع می گویند: "چه خودنویس خوبی! باید خیلی قیمت داشته باشه!" همین! صاحبم بدنبال همین جملات است! به وجد می آید و مرا از او می گیرد و دوباره در جیش می گذارد، که چه عرض کنم! پنهانم می کند، دستش را بر مکائی احساس می کنم که هستم، با کف دست آرام بر من می کشد، می خواهد مطمئن شود از جیش "خدای ناکرده" بیفتاده باشم، من که از ته دل راضی هستم از جیب او بیافتم، گم و گور شوم، ولی متأسفانه او خیلی هواسش جمع است، همیشه مواظب است که من مفقود نشوم!

بعضی از دوستانش مرا در دست می گیرند، نوکم را روی کاغذ می کشند، از شکل نوشتنشان متوجه می شوم که چندان علاقه ای به نوشتن ندارند، ولی باز هم خطی می کشند، از آنها که اصلاً خطی هم نمی کشند و مرا با پول ارزش گذاری می کنند، بهترند، بعضی مرا در دست می گیرند و تمرین امضاء می کنند، با این کارشان می خواهند بدانند آیا با من می توانند چکی را امضاء کنند، یا حکم قتل کسی را تأیید کنند؟ یا کودکی را از مادری بگیرند به پدرش بدهند؟ یا پدري را به زندان

بیاندازند. آنها می توانند همه کار با من بکنند. از این خلایق هر چه بگویم کم گفته ام. واقعا خسته شده ام، این ها که هستند؟ چه بد شانسم، یا مرا بخاطر ارزش مادی می خواهند و یا برای نابودی احساس و عواطف انسانی دیگران، قدرت شان را نشان دادن، همه تفکرشان دور و ور پول، جنایت، دزدی، مردم آزاری می گردد! اما از حق نباید گذشت، معدود کسانی هم دیده ام که مرا در دست گرفته و چند کلمه ای نوشته و با کشیدن خطی متوجه شده ام مثل آن اکثریت نیستند، برخی از آنها تصویر یک قلب را هم روی کاغذ می کشند. وقتی کسی با من اینگونه برخوردی را داشته باشد، براستی خوشحال می شوم. خوشحالی من دو چندان می شود وقتی که با احتیاط و آرامش می نویسند، با احساسی ظریف خطوطی را روی کاغذ می نگارند، یا تصویری را نقاشی می کنند.

همین چند روز پیش بود، دقیقا همین چند روز پیش بود که یکی از دوستانش روی ورقه ای سفید عکس یک گل رز و یک قلب را در کنارش کشید، صاحبم با تعجب به عکس گل نگاه کرد و با نگاهی معنی دار به او، با لبخندی زیرکانه پرسید: "چی شده؟ نکنه عاشق شدی؟"

دوستش لبخند زد و گفت: "چی عاشق؟ انه بابا! این خودنویس برای نوشتن خویه، چه معنا داره که می گذاریش تو جیبیت! کمی آروم تر می نویسم! هم استفاده مفید می کنم، هم خودنویس بیشتر کار می کنه."

صاحبم گفت: "این خودنویس تزئینه، برای نوشتن نیست، قیمتش گرونه، اگر باهانش بنویسم ارزشش کم می شه! جاش تو جیبه! خیلی ها می خوان اون رو باقیمت خوب بخرند، ولی خودم بیشتر بهش احتیاج دارم!"

یادم می‌آید یک بار یکی از دوستانش گفت:

"چقدر خودنویست قشنگه!"

صاحبم با تردید گفت:

"قابل نداره!"

داشت قضیه بیخ پیدا می کرد، صاحبم با شرمندگی حرفش را پس گرفت! وقتی گفت قابل نداره، خیلی خوشحال شدم، چون وقتی یک نفر پول زیادی برای خرید من ندهد، براحتی از من استفاده می کند، صاحبم مایل نیست مرا ارزان و یا مجانی در اختیار کسی قرار دهد!

من اسیرم، اسیر این مرد! خیلی از خود نویس ها وضعیت بدی دارند، نه جای تمیز دارند، نه جای گرم، ولی آزادند، با آنها شعرهای زیبا می نویسند، کتاب های مفید را قلم می زنند، حتی اگر مورد استفاده کسی هم قرار نگیرند، و سال ها در گوشه ای خاک بخورند، هیچ کس به سراغ آنها نیاید، اما آزادند!

دوست دارم اصلا صاحب نداشته باشم!

خودنویس در همین افکار غوطه ور بود، صاحبش او را از این جیب بیرون می آورد و در جیب دیگر می گذاشت، زندگی خود را صرف همین حرکات بی ارزش می کرد.

روزی از روزهای تابستان که خودنویس حوصله فکر کردن را هم نداشت، متوجه شد صاحبش مشغول راهپیمایی است، پس از طی مصافقتی بالاخره در جایی ایستاد، کت خود را از تن بدر کرد، او را از جیب کت بیرون آورد و در جای نرم و گرمی قرار داد.

او از لنگ و لگد انداختن کودک متوجه شد صاحبش او را داخل کالاسکه بچه و روی روانداز داخل کالاسکه گذاشته است. دوباره شروع به حرکت کرد، بعد از طی مسافتی دوباره ایستاد. دیگر صدای پای کسی شنیده نمی شد، صدای پرندگان و نوای آرامش موج دریا بگوش می رسید، صاحبش او را از روی کالاسکه برداشت، درش را باز کرد. خودنویس کالاسکه، صاحبش و بچه را زیر یک درخت چنار تنومند دید.

صاحبش برای اولین بار شروع به نوشتن کرد:

از دیروز که تو را دیدم، فکر و حواسم به توست، دیروزم آمده بودم همین جا، امروز نیستی، ساحل دریا آرام است، آب دریا صاف است، آسمان آبی، یه لکه ابرم پیدا نمی شه، تو دلم دارم گریه می کنم، مرغ های دریائی گله گله پرواز می کنند. آفتاب تمام سطح دریا و ساحل را پوشونده، جای خالی خیلی خالیه!

خودنویس متوجه شد که صاحبش عاشق زن دیگری شده است، دیروز هم کنار دریا آمده بود، اما صاحبش هیچ کلمه ای حرف نزد، سکوت بود و او در جیب کت صاحبش متوجه هیچ چیز نشده بود، حال دوست داشت بداند زن دیگر چه کسی است؟ آیا او هم مثل همسرش مادی و پول پرست است؟ یا آزاد اندیش؟ با این وجود ناخود آگاه احساس لذت و شادی کرد، بالاخره عشق به دادش رسیده بود، اولین بار بود که از او استفاده می شد، از این گذشته از سرو سَر صاحبش سر در آورد، صاحبش شروع به نوشتن کرد ولی بیشتر از زیبایی های دریا و ساحل نوشت، بعد از زمان کوتاهی، خودنویس را درون سوراخ کرد، دوباره روی پتوی کودک قرار داد،

آفتاب گرم کالاسکه، خودنویس، کودک و کاغذ را کلافه کرده بود. کودک شروع به داد و فغان کرد، همه اسیر دو دستی بودند که صاحبش عاشق شده بود، حالا کالاسکه را می راند و قصد داشت از ساحل دریا فاصله بگیرد.

کودک مشتاق دیدن خودنویس که روی پایش با تکان های کالاسکه به این ور و آن ورد می رفت شده بود، به وجد آمد و می خواست آن را با لگد به سمت خودش بیاورد، اما نا خواسته او را از کالاسکه به بیرون پرتاب کرد، خودنویس از بلندی کالاسکه روی ماسه گرم افتاد و در آنجا آرام گرفت، نه دردش آمد و نه کسی صدای افتادن او را شنید!

کم کم صدای کالاسکه محو شد، سکوتی دلپذیر برقرار گردید. اندکی گذشت، وزش ملایم باد او را خنک کرد، صدای آواز پرندگان همراه با موج دریا دلپذیر بودند، خودنویس مطمئن شد صاحبش او را گم کرده است!! این چه فاجعه ای برای صاحبش محسوب می شد. اما او همراه با ترس دچار یک خوشحالی بخصوصی شد! ترس از اینکه "نکند صاحبش باز گردد و او را بیابد! نکند کسی او را نبیند و لگد کوب کند، یا کسی او را بیابد و به فروش برساند، از کجا معلوم که او نیز مثل صاحبش نباشد؟" مدتی به همین منوال گذشت. خودنویس فکر کرد: "اگر موج آب بالا بیاد و مرا بداخل دریا ببرد، دیگر برای همیشه آزاد هستم؟ امواج حتما مرا به عمق دریا خواهند برد، خانه ای برای خود از اسفنج خواهم ساخت، نه کسی مرا می فروشد، نه می توانند مرا زندان کند! در آنجا از دست بشر نجات خواهم یافت، شاید هم وحشتناک باشد! شاید هم جانوری مرا ببلعد و برای همیشه نابود شوم!"

خودنویس که در شب زندگی می کرد، احساس کرد شب هم در فضای بیرون از او فرار سیده است، صدای اموج دریا مدام شنیده می شد، آرزوی توفانی شدن دریا به واقعیت پیوست، تمام آرزوها بر باد رفته بودند! خوشحال بود که دیگر صدای انسان ها، شنیده نمی شد. پرنندگان دیگر پرواز نمی کردند. جز صدای اموج، صدای دیگری را نمی شنید، سکوت و تهائی، ترس از مرگ و نیستی را در او شدت بخشید، به یاد صاحبش افتاد، با خود پنداشت: جایش راحت بود، حال شاید آینده ای بد تر از آنچه که داشت در انتظارش باشد "این تخیلات او را تا مرز دیوانگی کشانده بودند، نهیبی به خود زد و گفت:

"نه! مردن را به آنچه که بودم ترجیح می دهم!"

ساعاتی چند بدین منوال گذشت، دم دم های صبح، صدای قیل و قال پرنندگان مختلف شنیده شد.

توجه مخصوصی به صدا ها داشت، از نزدیک شدن هر صدا منتظر وقوع حادثه ای بود، ناگاه غار غار کلاغی را شنید، کلاغی نزدیکش غار غار می کرد! شروع به نوک زدن به او کرد. چند نوک محکم بر قسمت های مختلفش کوبید، صدای کلاغ های در پرواز هم بگوش می رسید، کلاغ سعی کرد خودنویس را با منقار از روی زمین بردارد، چند بار این کار را کرد، بالاخره قسمتی از خودنویس با منقار محکم نگاه داشت و از روی زمین بلند کرد، نگاهی به این سو و آن سو نمود و از جای برخاست، خودنویس احساس پرواز کرد، چه پرواز دل انگیزی، دیگر در زمین نبود، در هوا و لای منقار کلاغ! چه احساسی به او دست داده بود! هیچگاه نتوانسته بود پرواز کند، حال با وجودی که هیچ جا را نمی دید از خوشحالی نمی دانست چه کند!

اما یکباره به این فکر کرد که کلاغ او را به کجا خواهد برد؟ با او چه خواهد کرد؟ خیالش راحت بود که کلاغ نمی تواند او را بخورد، فکر کرد حتما کلاغ از اشیای زیبا خوشش می آید ! حال او را با خود می برد در گوشه ای از آشیانه خود می گذارد تا بدینوسیله آشیانه را تزئین کند ! بعد با خود فکر کرد:

"باز هم بهتر از قبل خواهد بود بلاخره یک روز در مرا باز خواهد کرد و من از دیدن این دنیا لذت خواهم برد!"

خودنویس متوجه شد کلاغ قادر نیست او را بدرستی با منقار خود نگاه دارد . خوشحال بود که شاید از منقار کلاغ رها شود ! پنداشت اگر به آشیانه کلاغ برود حتما زندگی فلاکت باری در انتظارش خواهد بود، لذا تمام امیدش این بود که از منقار کلاغ رها شود، باز هم دلهره اش شروع شد، نکند از منقار او رها شود و با سنگی برخورد نماید و بشکند و برای همیشه نابود گردد و در این صورت حتما به آخر عمر خود خواهد رسید ! در میان ترس و دلهره او، یکباره چشم هایش با نوری که هر لحظه افزایش می یافت مواجه شد، احساس کرد از درون درش بسیار آرام بیرون می آید، و یکباره کاملاً از آن بیرون شد، با چشم هایش دید که کلاغ درش را با منقار خود حمل می کند، و دور می شود و خودش هر لحظه از او و درش فاصله می گیرد ! در هوا معلق بود به پائین نگاه کرد، آب دریا لحظه به لحظه نزدیک تر می شد، او خود را آماده کرد تا در آن سقوط کند، به دریای بیکران و آبی سقوط کرد، در پوست خود نمی گنجید ! فریاد زد :

"من هم آزادم، مثل ماهی ها آزادم!"

وقایع بسرعت گذشت، خود را درون آب شناور دید، در کف دریا با حرکت آب به این سو و آن سو می رفت. او چون یک کولی سرگردان به همه ماهی ها سلام می گفت، ماهی ها خوش آمد می گفتند، به سنگ ها سلام می کرد، سنگ ها به او پناه می دادند، ماهی های بزرگ به او نزدیک می شدند، با آنها حرف می زد و از آنها می خواست تا با حرکت بال های خود او را به نقطه ای امن تر بفرستند، ماهی های کوچک هر کجا برای گردش می رفتند او را هم با خود می بردند، آنقدر به این سو و آن سو رفت تا شب به صبح رسید، خودنویس با دریائی از دوستی و محبت رو برو شده بود، دریائی از زندگی نو! دیگر نه صاحبی داشت و نه خریداری داشت و نه ارزشی داشت که کسی بخواهد او را بدزدد و یا با او پای حکم قتلی را امضاء نماید، او بود با هزاران هزار دوست بی توقع، بی ریا، ساده و دوست داشتنی!



نشر آوای برف